

۴ - السحاب: ابر برآمد. ۴ - برجله: پایش را بلند کرد.  
 ۵ - ت القربة: مشک پر شد و چهار گوشه اش بالا آمد.  
 الشصائب ۱ ج: شصيبة. ۲ (به صيغة جمع):  
 چوبهای پالان.

الشصائص ۱ ج: شصوص. ۲ (به صيغة جمع): بلاها  
 و سختیها (ل).

الشصار: ۱ چوبی که با آن زهدان ماده شتر را پس از  
 زایمان تنگ کنند. ۲ چوبی که در بینی ماده شتر  
 گذارند. ج: شصر و شصرة.

الشصاص ج: شصوص.

شصب ۲ شصباً الشاة: گوسفند را پوست کند.

شصب ۱ شصوباً ۱ العیش: زندگانی سخت شد،  
 ناملايم و دشوار شد. ۲ - الأمر: آن کار سخت شد. ۳  
 - المكان: آنجا خشک و بی آب و گیاه گردید. ۴ شصب  
 شصباً.

شصب ۲ شصباً ۱ المكان: آنجا خشک و بی آب و  
 علف شد. ۲ - الأمر: آن کار دشوار شد. ۳ شصب  
 شصوباً.

الشصب ۱ مصد شصب. ۲ خشکی، خشک شدن.

الشصب ۱ خشک ۲ زندگانی بسیار دشوار و  
 ناملايم.

الشصب ۱ سختی. ۲ خشکسالی. ۳ بهره بد  
 نصیب ناپسند. ۴ کناره سخت. ج: أشصاب.

الشصب: گوسفند پوستکنده. ج: أشصاب.

شصر ۲ شصراً ۱ الثوب: جامه را کوک زد. ۲ - ه  
 بالرمح: او را نیزه زد. ۳ - ه الثور بقرینه: گاو او را شاخ  
 زد. ۴ - ه الشوک: خار به تن او فرو رفت. ۵ - ه الناقة:  
 در میان بینی ماده شتر چوب شصار گذاشت.

شصر ۲ شصوراً بصره عند الموت: چشم او به هنگام  
 مرگ باز ماند. ۲ - الرجل: آن مرد به یک سو پرید.

الشصر: بزه آهوج. ج: أشصار.

الشصر ج: شصار.

شص ۲ شصاً ۱ نواجذه: از صبر دندان گزید. ۲

عنه الشیء: او را از آن چیز دور کرد و بازداشت.



الثقم



الشصر

الشصع ج: شصوع.

شصف ۲ شصفاً البسر: غوره خرما را چنان خشک  
 کرد که شکافته شد.

شصف ۲ شصوفاً البسر: غوره خرما خشک و شکافته  
 شد.

شصف و شصف ۲ شصوفاً و شصافةً و شصافةً  
 العجل: شتر لاغر و ناتوان و خشک و نزار بود، یا شد.

الشصف: خرماي خشک و شکافته. یک فرد آن شصفة  
 است.

الشصيف: آن که از لاغری و ناتوانی بسیار گوشت تنش  
 خشک شود، تکیده و خشکیده از لاغری.

الشصيف: قرص نان خشک شده.

الشصوس ج: شصت.

الشصوع: دور، بعید. ج: شصع.

الشصوع ج: شصع.

الشصينس ج: شصت.

الشصينع: دور، بعید. ج: شصاع.

الشصيف ۱ فعيل به معنى فاعل (شاصف). ۲ مشک  
 خشک. ج: شصاف. ۳ غوره خرماي شکافته شده. ۴

گوشت خشک شده نمکسود.

الشصم ف معد: درختی زراعتی و بالا رونده که ریشه  
 آن مانند ریشه شیرین بیان مصرف دارویی دارد و از

دانه های گرد آن تسبیح و گردنبند سازند،  
 چشم خروس، عشقه چشم خروس، عین الذبک.

Abrus Pectorius (S)

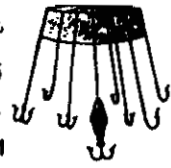
الشصم ف معد: دانه ای گیاهی و سیاه و کوچک و دراز  
 که نوع گرد آن برای درمان چشم مفید است، یک فرد  
 آن شصمة است.

الشصن ف معد: معلوم کردن عیار طلا و نقره.

الشصنة ف معد: ۱ نمونه ها. ۲ قبضی که طلافروش  
 به خریدار می دهد و در آن نوع و عیار و وزن و قیمت

طلای فروخته شده را می نویسد، قبض خرید زرگری.  
 شصاً ۲ شصواً (ش ص و) ۱ بصره: چشمش باز ماند،

خیره شد. ۲ - الميت: دست و پای مرده بلند ماند. ۳



الشَّن

**شَنّ** - **شَنّاً** و **شِناصاً** و **شُصُوصاً** : ۱. دور شد. ۲. رفت. ۳. ت الناقه : ماده شتر کم شیر یا خشک شیر شد، شیرش کم یا خشک شد. ۴. ت المعيشة : زندگانی سخت شد. ۵. ت السنة : خشکسال شد. ۶. ت الرجل : آن مرد به شهر دشمن خود رفت.

**الشَّنص** : ۱. مصد شَنَّ. ۲. قلاب ماهیگیری. ۳. دزد چالاک. ج: شُصُوص.

**الشَّنص** : ۱. قلاب ماهیگیری، شست. ۲. دزد قهار و زبردست. ج: شُصُوص.

**الشَّنصص** ج: شُصُوص.

**شَنَّص** - **شَنَّصاً** (ش ص ص) : ۱. عیشنه: زندگانی او را تیره و تار کرد. ۲. ت الرجل : آن مرد را از آنچه دوست داشت بازداشت.

**الشَّنصو** : ۱. سختی، دشواری. ۲. چوبی که با آن دندانها را تمیز کنند، مسواک، ج: اَشْصاء.

**الشَّنصُوص** : ۱. ماده شتر کم شیر. ۲. (از سالها) : سال قحط و خشک، خشکسال. ج: شَنَّص و شَنَّص و شِناص.

**الشَّنصُوص** ج: ۱. شَنَّص. ۲. شَنَّص.

**شَنَّصی** - **شَنَّصياً** (ش ص ی) المیت: دست و پای مرده بلند شد.

**الشَّنصینب** : ۱. سخت، دشوار. ۲. بهره، قسمت. ۳. تنها، آواره.

**الشَّنصینبَة** : ۱. مؤنث شَنَّصینب. ۲. سختی، مصیبت. ۳. خشکسالی. ۴. تَه جاه. ج: شَنَّصایب.

**شَنَّطاً** - **شَنَّطاً** : ۱. بر او حمله کرد و چیره شد. ۲. ت الناقه : پالان را سخت بر شتر بست. ۳. ت الشيء : آن چیز را دور افکند.

**شَنَّطاً** - **شَنَّطاً** و **شَنَّطوئاً** : ۱. الزرع: کشته جوانه برآورد. ۲. ت الأنتی بولیهما : آن مادینه بچه انداخت، سقط جنین کرد. ۳. ت الوادی : در کناره درّه سیل روان شد.

**شَنَّطی** - **شَنَّطاً** مج الرجل : آن مرد سخت مبتلا به زکام شد.

**الشَنَّط** : ۱. مصد شَنَّطاً. ۲. کناره رودخانه. ج: شَنَّطوئ. ۳.

برگ و جوانه کشت. ۴. پاجوش درخت. ج: اَشْطاء.

**الشَّنطاً** : ۱. شاخه نورسته خرما تین و کشته، جوانه. ۲. آنچه از بیخ درختان سرزند و برآید، پاجوش درخت. ج: شَنَّطوئ و اَشْطاء.

**الشَّنطان** ج: شاطئ.

**الشَّنطاة** ج: شاطئ (به معنی ۱).

**الشَّنطاة** : بیماری زکام.

**شَنَّطاً** - **شَنَّطاً** (ش ط و) الشيء : آن چیز را پاره پاره کرد.

**الشَّنطائب** ج: ۱. شَطِيبَة (به معنی ۱). ۲. (به صیغه جمع) : بلاها، سختیها.

**الشَّنطائط** ج: ۱. شَنَّطوط. ۲. شَنَّطوطی.

**الشَّنطاب** ج: ۱. شَنَّطَة. ۲. شَطِيب. ۳. شَطِيبَة (به معنی ۳). ۴. افزاری که با آن پشمهای پالان را کوبند. ج: شَنَّطب.

**الشَّنطازة** : ۱. مصد شَنَّطَر. ۲. پست فطرتی، بدی، بی شرمی.

**الشَّنطاس** ج: شَنَّطس.

**الشَّنطاط** و **الشَّنطاط** : ۱. دوری، بُعد. ۲. درازی. ۳. بلندبالایی، خوش قامتی.

**الشَّنطان** ج: شَطِین.

**شَنَّطَب** - **شَنَّطَباً** : ۱. الشيء : آن چیز را برید. ۲. ت الجریذ و نحوه : شاخه خرما و مانند آن را به درازا شکافت. ۳. ت خطاً علی الکلام المكتوب : بر روی نوشته خط کشید، قلم زد. ۴. ت القاضي الدعوی : قاضی دادخواهی را از برنامه دادگاه حذف کرد و در مورد آن داوری نکرد. ۵. دور شد. ۶. ت عنه : از او کناره گرفت، بازگشت. ۷. ت الزمخ عن مقتله : نیزه به کشتنگاه او نخورد و از آن گذشت.

**شَنَّطَب** - **شَنَّطوباً** : ۱. عنه : از آن بازگشت و منصرف شد. ۲. ت المسافر : آن مسافر از سرزمین خود دور شد.

**شَنَّطَب** - **شَنَّطابَة** : ۱. بلندبالا و خوش اندام شد. ۲. ت الجریذ : شاخه خرما تین سبز وتر و تازه شد.

**الشَنَّطَب** : ۱. مصد شَنَّطَب. ۲. بلندبالای خوش اندام. ۳.

شَطْرُ شَطْرَوَاتِ النَّاقَةِ أَوْ الشَّاةِ: ماده شتر یا میش (شَطور) شد، یک پستانش دراز و دیگری کوتاه بود.  
 الشُّطْرُ: ۱. مصدر شَطَرَ. ۲. نیمه یا بخشی از چیزی. ۳. هر یک از دو مصراع یک بیت. ۴. سمت، کرانه، ناحیه، جانب، سوی، طَرْف. «تَوَجَّهَ إِلَى الْبَلَدِ»: رو به سوی آن شهر نهاد. ۵. دوری، بُعد. ج: أَشْطَرُ وَ شَطُورٌ. ۶. «خَلَبَ الدَّهْرُ أَشْطَرَهُ»: نیک و بد روزگار را چشید.

الشُّطْرُ ج: ۱. شَطُورٌ. ۲. شَطِيرٌ.  
 الشُّطْرَاءُ ج: شَطِيرٌ (به معنی ۶).  
 الشُّطْرَانُ: پیمانه و ظرفی که نیم پُر و نیم دیگرش تهی باشد. ج: شَطْرِي.

الشُّطْرَةُ: ۱. مصدر نوع از شَطَرَ. ۲. فرزندان خانواده‌ای که نیمی پسر و نیمی دختر باشند.

الشُّطْرُنُجُ ف مع: بازی شطرنج. ج: شَطْرُنُجَاتُ.

الشُّطْسُ: مرد دلیر، بی پروا. ج: شِطَّاسٌ.

الشُّطْسَةُ: ناسازگاری، مخالفت.

شَطٌّ - شَطَطًا: ۱. استمکار شد.

شَطٌّ - شَطَطًا: ۱. علیه فی الحکم: در داوری بر او ستم کرد.

۲. از حق دور شد، بیراهه رفت. ۳. از حق گذشت، زیاده روی کرد. ۴. - فی البضاعة: بهای کالا را بسیار گران کرد.

شَطٌّ - شَطَطَةً الرَّجُلُ: آن مرد بلندبالا و خوش اندام شد.

شَطٌّ - شَطَطًا وَ شَطُوطًا: ۱. البیت: فاصله خانه دور بود. ۲. ه: ه: او را دور ساخت. ۳. ه: به او ستم کرد.

الشُّطُّ: ۱. مصدر شَطَّ. ۲. کنار رودخانه یا دریا.

شَطُوطٌ وَ شَطَانٌ. ۳. کناره کوهان شتر. ج: شَطُوطٌ.

الشُّطَطُ: ۱. مصدر شَطَّ. ۲. افراط، زیاده روی. ۳. بیدادگری.

الشُّطَّاءُ ج: شاطِئٌ (به معنی ۱).

الشُّطَّاءُ ج: شاطِئٌ (به معنی ۱).

الشُّطَّارُ ج: شاطِرٌ.

الشُّطَّانُ ج: ۱. شَطٌّ (به معانی ۱ و ۲). ۲. شاطِنٌ.

شَطَبٌ تَشَطِبًا (ش ط ب): ۱. ه: بر او بسیار ستم

شاخه خرمائین سبز وتر و تازه. ج: شَطُوبٌ. ۴. محو کردن از سیاهه یا جدول یا دفتر ثبت. ۵. ثبت کردن هزینه‌ها در دفاتر به قصد حذف کردن آنها از جمع مبلغ مندرج در ترازنامه. ۶. «لَا تُحِثُ»: دفتر ثبت اسامی انتخاب‌کنندگان نمایندگان مجالس در هر منطقه.

الشُّطَبُ ج: ۱. شَطَبَةٌ وَ شَطِبَةٌ. ۲. شَطِبَةٌ.  
 الشُّطَبُ ج: شَطَبَةٌ وَ شَطِبَةٌ (منت).

الشُّطَبَاءُ ج: شَطِيبٌ.

الشُّطَبَةُ: ۱. مصدر مَرَهَ از شَطَبَ وَ شَطِبَ. ۲. مؤنث شَطَبٌ: زن بلندبالای خوش اندام. ۳. شمشیر. ج:

شِطَابٌ وَ شَطَبٌ. ۴. خط بطلان که روی کلمه‌ای در جمله کشیده شود.

الشُّطَبَةُ: خط پشت شمشیر یا جز آن. ج: شَطَبٌ.

الشُّطَبَةُ: ۱. مصدر هینت بر وزن فَعَلَةٍ از شَطَبَ. ۲. خط پشت شمشیر یا جز آن. ۳. زن زیبای بلندبالا. ۴. پاره‌ای دراز از کوهان شتر. ج: شِطَبٌ.

شَطَّحَ - شَطَّحًا فِي السَّيْرِ أَوْ الْقَوْلِ: در رفتن یا سخن گفتن دور رفت و کار را به درازا کشاند. (مقلوب شَطَّحَ است).

شَطَّرَ - شَطَّرَةً: چالاک و زرنگ بود.

شَطَّرَ - شَطَّرًا: ۱. الشیء: آن چیز را دو نیم کرد. ۲. - الشَّاةُ: دو سر پستان میش را دوشید و دو سر پستان دیگرش را برای خوراک بزهاش رها کرد. ۳. - بیت الشَّعْبِ: یک مصراع از آن شعر را حذف کرد. ۴. - شَطَّرَهُ: از او پیروی کرد، دنبال او رفت.

شَطَّرَ - شَطَّرًا: ۱. بصره: مانند اشخاص لوچ و دو بین نگرست، چنان نگرست که گویی جز تو به دیگری نیز می‌نگرد. ۲. - عن اهله: برخلاف میل خانواده‌اش از آنان جدا شد و دور گشت. ۳. - إليهم: برخلاف میل ایشان به جانبشان روی آورد. ۴. - ت الشَّاةُ: میش (شَطُور)، یک پستانش دراز و یکی کوتاه شد.

شَطَّرَ - شَطَّرَةً وَ شَطُّورَةً: ۱. الرَّجُلُ: آن مرد با خانواده خود ناسازگاری کرد و از بدجنسی آنان را آزد.

۲. چالاک و (شاطر) زرنگ شد.



الشُّطْرُنُجُ

کرد. ۲. الشیء: آن چیز را تگه تگه کرد. «اللحم»: گوشت را قیমে کرد. ۳. الماء: آب را روان ساخت. ۴. السیف الجسم: شمشیر بر روی تن اثر گذاشت.

الشُّطْبُ ج: شاطِب.

الشُّطْبَةُ: ۱. مصدر نوع و هیئت بر وزن فُعْلَةٌ. ۲. دوری، بُعد.

شَطْرٌ تَشْطِيراً (ش ط ر) ۵۰۱: او را چالاک گردانند. ۲.

ه: او را به چالاکي نسبت داد. ۳. الشیء: آن چیز را دو نیمه کرد. ۴. البعز: بر هر مصراع شعر مصرعی دیگر افزود. ۵. التآفة: دو پستان ماده شتر را دوشید و دو پستان دیگرش را برای نوشیدن شتر بچه وانهاد. یا دو پستان ماده شتر را بست و دو پستان دیگرش را آزاد رها کرد.

شَطَطٌ تَشْطِيطاً (ش ط ط) ۵۰۱: او را به ستمگری واداشت. ۲. ه: او را به ستم نسبت داد. ۳. الرجل: آن مرد بسیار ستم کرد، در ستمگری زیاده روی کرد. ۴.

به لب دریا رسید.

الشُّطْنُ ج: شاطِن.

شَطَى تَشْطِيطَةً (ش ط ی) ۵۰۱: جزوز: شتر را سر برید و گوشت آن را پخش کرد. ۲. الطعام: همه آن خوراک را بین مردم پخش کرد.

شَطَفٌ شَطْفاً ۵۰۱: الثوب: جامه را شست، آب کشید. ۲. العود: چوب را از پهلو شکافت. ۳. عن الشیء:

از آن چیز کناره گرفت و دور شد، رفت.

الشُّطْفُ ۵۰۱ ج: شُطْفَةٌ. ۲. ماهی ای دریایی از تیره شاه ماهی و راسته تیغ بالان که همه انواع آن بزرگ جثه و خوراکی و خوش طعم است

الشُّطْفَةُ: خرده پاره ای از چیزی، پاره چوب، تراشه ج: شُطْف.

شَطْنٌ شَطْناً ۵۰۱ ه: آن را با ریسمان بست. ۲. ه: صاحبه یا دوست خود از سر خیانت مخالفت ورزید.

۳. ه: او را دور کرد، تبعید کرد. ۴. فی الأرض: در زمین داخل شد، در آن زمین فرو رفت.

شَطْنٌ شَطُوناً ۵۰۱ فی الأرض: در آن زمین داخل شد



شَطْف

الشُّطْنُ: ۱. ریسمان دراز. ج: اَشْطَان. ۲. «اَشْطَانُ البئر»: رسنهای آبکشی از چاه.

الشُّطُو: کناره دژه. ج: اَشْطَاء و شَطْوَان.

الشُّطُوء ج: ۱. شَطْء (به معانی ۱ و ۲). ۲. شَطْأ.

الشُّطْوَان ج: شِطْو.

الشُّطُوب ج: ۱. شَطْب. ۲. شُطْبَةٌ. ۳. شُطْبَةٌ.

الشُّطُور: ۱. میشی که یک پستانش از دیگری درازتر باشد. ۲. پارچه ای که یک طرف عرض آن از طرف دیگر بیشتر باشد، پارچه سرکج. ۳. «داژ» - خانه ای که از خانه های دیگر جدا افتاده باشد. ج: شُطْر.

الشُّطُور ج: شُطْر.

الشُّطُوس: مأموری که کاری برخلاف آنچه بدان مأمور است انجام دهد، مأمور نافرمان. ج: شُطْس.

الشُّطُوط (اقم): ماده شتر بزرگ کوهان. ج: شُطَائِط.

الشُّطُوط ۵۰۱ ج: شَطْ. ۲. مص شَطْ.

الشُّطُوطَى: ماده شتر بزرگ کوهان. ج: شُطَائِط.

الشُّطُوف «بیتة» - قصد و آهنگ دور و دراز.

الشُّطُون: ۱. چاه عمیق. ۲. نیزه دراز و کج. ۳. جنگ سخت و ملال آور، جنگ فرسایشی. ۴. سفر دور و دراز و سخت. ۵. قصد و آهنگ دور و دراز.

شَطَى شَطَى ۵۰۱ المیت: دست و پای مرده بلند شد، برآمد. ۲. ه: الشیء: آن چیز سست و ناستوار ساخته شد.

الشُّطَّيَان ج: شَطَى.

الشُّطَّيْب: ۱. فعیل به معنی مفعول (مَشْطُوب). ۲. زیبای بلندبالا. ج: شُطْبَاء و شُطَاب.

الشُّطَّيْبَةُ: ۱. پاره ای دراز چرم بریده، تسمه، نوار چرمی. ج: شُطَائِب. ۲. «الشُّطَائِب» (به صیغه جمع): بلاها، سختیها، مصائب. ۳. چوب تر و تازه و سبز خرمابن. ج: شُطَاب.

الشُّطَّيْر: ۱. فعیل به معنی مفعول (مَشْطُور). ۲. نیم،

نصف. ۳ دور، بعید. ۴ تنها، یکتا. ۵ غریب. ج: شَطْر.  
 ۶ حبله گر، زیرک، زرنگ. ج: شَطْرَاء.  
**الشَّطِيْرَة**: نانی که از نیمه بشکافتند و درونش خوراکی گذارند، ساندویچ.  
**الشَّطِيْن**: دور، بعید. ج: شَطَان.  
**الشَّطَاظ**: پراکندگی. «طازوا شَطَاظاً»: پراکنده شدند و با شتاب رفتند.  
**الشَّطَاظ**: چوبی خمیده که میان دو گوشه جوال نهند تا دهانه جوال باز بماند. ج: أَشْطَظَة.  
**الشَّطَفَاظ**: تنگی و سختی زندگانی - شَطَف (معنی ۱)  
**الشَّطَفَاظ** ج: ۱ شَطَف. ۲ شَطَف. ۳ شَطَف. ۴ شَطَف.  
 شَطَف. ۵ دوری، بُعْد.  
**الشَّطَايَا** ج: شَطِيَّة.

نصف. ۳ دور، بعید. ۴ تنها، یکتا. ۵ غریب. ج: شَطْر.  
 ۶ حبله گر، زیرک، زرنگ. ج: شَطْرَاء.  
**الشَّطِيْرَة**: نانی که از نیمه بشکافتند و درونش خوراکی گذارند، ساندویچ.  
**الشَّطِيْن**: دور، بعید. ج: شَطَان.  
**الشَّطَاظ**: پراکندگی. «طازوا شَطَاظاً»: پراکنده شدند و با شتاب رفتند.  
**الشَّطَاظ**: چوبی خمیده که میان دو گوشه جوال نهند تا دهانه جوال باز بماند. ج: أَشْطَظَة.  
**الشَّطَفَاظ**: تنگی و سختی زندگانی - شَطَف (معنی ۱)  
**الشَّطَفَاظ** ج: ۱ شَطَف. ۲ شَطَف. ۳ شَطَف. ۴ شَطَف.  
 شَطَف. ۵ دوری، بُعْد.  
**الشَّطَايَا** ج: شَطِيَّة.

**شَطَّ** شَطَّاً ۱. امر: آن کار بر او دشوار شد. ۲. -  
 ه: او را راند. ۳. - الوعاء: در گوشه ظرف یا جوال (شَطَاظ) چوبی فرو کرد. ۴. - العود: آن چوب را چند پاره کرد.

**شَطَّ** شَطَّاً ۱. امر: آن کار بر او دشوار شد. ۲. -  
 ه: او را راند. ۳. - الوعاء: در گوشه ظرف یا جوال (شَطَاظ) چوبی فرو کرد. ۴. - العود: آن چوب را چند پاره کرد.

**الشَّطَفَاظ** ج: شَطَفَاظ.  
**الشَّطَّ**: ۱. مص: ۲ باقی زور، مانده توان و قدرت. ج: شَطُوْظ و (الر) أَشْطَاظ.  
**شَطَّظاً** تَشَطِّظاً (ش ط ظ ه): او را راند و دور کرد.  
**شَطَّى** تَشَطِّيَّةً (ش ط ی): ۱ القوم: جمع آن گروه را پراکنده کرد. ۲. - العصا: عصا را شکست و تکه تکه کرد. ۳. - الفرس: زانوی اسب را شکافت.

**الشَّطَفَاظ** ج: شَطَفَاظ.  
**الشَّطَّ**: ۱. مص: ۲ باقی زور، مانده توان و قدرت. ج: شَطُوْظ و (الر) أَشْطَاظ.  
**شَطَّظاً** تَشَطِّظاً (ش ط ظ ه): او را راند و دور کرد.  
**شَطَّى** تَشَطِّيَّةً (ش ط ی): ۱ القوم: جمع آن گروه را پراکنده کرد. ۲. - العصا: عصا را شکست و تکه تکه کرد. ۳. - الفرس: زانوی اسب را شکافت.

**شَطَفَ** شَطَفاً ۱. امر: او از آنچه دوست داشت بازداشت و زندگانی را بر او سخت ساخت. ۲. - الکبش: قوج را اخته کرد.  
**شَطَفَ** شَطَفَةً الشَّجَرُ: آن درخت سخت و محکم شد.

**شَطَفَ** شَطَفاً ۱. امر: او از آنچه دوست داشت بازداشت و زندگانی را بر او سخت ساخت. ۲. - الکبش: قوج را اخته کرد.  
**شَطَفَ** شَطَفَةً الشَّجَرُ: آن درخت سخت و محکم شد.

**شَطَفَ** شَطَفاً ۱. امر: او از آنچه دوست داشت بازداشت و زندگانی را بر او سخت ساخت. ۲. - الکبش: قوج را اخته کرد.  
**شَطَفَ** شَطَفَةً الشَّجَرُ: آن درخت سخت و محکم شد.

**شَطَفَ** شَطَفاً ۱. امر: او از آنچه دوست داشت بازداشت و زندگانی را بر او سخت ساخت. ۲. - الکبش: قوج را اخته کرد.  
**شَطَفَ** شَطَفَةً الشَّجَرُ: آن درخت سخت و محکم شد.

**شَطَفَ** شَطَفاً ۱. امر: او از آنچه دوست داشت بازداشت و زندگانی را بر او سخت ساخت. ۲. - الکبش: قوج را اخته کرد.  
**شَطَفَ** شَطَفَةً الشَّجَرُ: آن درخت سخت و محکم شد.

**شَطَفَ** شَطَفاً ۱. امر: او از آنچه دوست داشت بازداشت و زندگانی را بر او سخت ساخت. ۲. - الکبش: قوج را اخته کرد.  
**شَطَفَ** شَطَفَةً الشَّجَرُ: آن درخت سخت و محکم شد.

**الشَّطِيْن**: ۱. مص: شَطِيٌّ ۲ [تشریح]: استخوانی گرد و کوچک چسبیده به زانو، کشکک زانو. ج: أَشْطَاء. ۳. پیروان قوم. ۴. بیگانگان وابسته به قومی از طریق قرارداد و هم‌پیمانی.  
**الشَّطِيْن**: بسته شده با چوب گوشه جوال. ۲. چوب شکسته. ج: شَطَط.

**الشَّطِيْن**: ۱. مص: شَطِيٌّ ۲ [تشریح]: استخوانی گرد و کوچک چسبیده به زانو، کشکک زانو. ج: أَشْطَاء. ۳. پیروان قوم. ۴. بیگانگان وابسته به قومی از طریق قرارداد و هم‌پیمانی.  
**الشَّطِيْن**: بسته شده با چوب گوشه جوال. ۲. چوب شکسته. ج: شَطَط.

**الشَّطِيْن**: ۱. امر: آن که زندگانی سخت و معیشت تنگ دارد. ۲. درخت پژمرده از کم‌آبی. ج: شَطَاظ.  
**الشَّطِيْن** ج: شَطِيَّة.  
**الشَّطِيَّة**: ۱. [تشریح]: استخوان ساق. ۲. سرهای

**الشَّطِيْن**: ۱. امر: آن که زندگانی سخت و معیشت تنگ دارد. ۲. درخت پژمرده از کم‌آبی. ج: شَطَاظ.  
**الشَّطِيْن** ج: شَطِيَّة.  
**الشَّطِيَّة**: ۱. [تشریح]: استخوان ساق. ۲. سرهای



الشَّطِيَّةُ



الشعاع

دنده‌های پایین قفسه سینه که مانند غضروف است. ۳. هر تکه و پاره از چیزی مانند پاره‌ای از جوب و جز آن. ج: شطایا. ۴. کمان. ۵. تگه‌های بمب و نارنجک و امثال آن که با انفجار به اطراف بپراکند، ترکش. ج: شطایا و شَطَطِي.

**شَعَا شَعَواً** (ش ع و) ۱. الشَّعَرُ: موی راست شد، سیخ ایستاد. ۲. الشَّيْءُ: آن چیز پراکنده شد.

**الشَّعَائِرُ** ج: ۱. شعارة. ۲. شَعِيرَةٌ.

**الشَّعَائِلُ** ج: شَعِيلَةٌ.

**الشَّعَابُ** ج: ۱. شَعْبٌ. ۲. (اقم) شَعِيبٌ.

**الشَّعَابَةُ**: بندزنی، چینی بندزنی.

**شَعَابِينُ** ج: شَعْبَانٌ.

**الشُّعَاةُ** ج: شَاعِيٌّ.

**الشُّعَاثُ** ج: شُعْثٌ.

**الشُّعَارُ**: ۱. جامه زیر، زیرپوش (که به موی تن می‌چسبد). ۲. جای پردرخت. ۳. درخت بسیار انبوه و سایه‌گستر. ۴. درختانی در زمینی نرم و پست. ۵. «- الحجّ». مناسک و اعمال حجّ.

**الشُّعَارُ** ج: ۱. شُعْرٌ. و ۲. شُعْرٌ. ۳. لباس زیر، زیرپوش.

۲. جُلّ اسب. ۴. علامت و نشانی که در جنگ به کار می‌رود، رمز، کلمه رمز. ۵. نشان و علامتی که کشور یا گروهی بدان شناخته می‌شوند، شعار. ۶. رعد. ۷. درخت تناور و انبوه. ۸. «- الحجّ»: اعمال و مناسک حجّ. ج: شُعْرٌ و شُعْرَةٌ.

**الشُّعَارَةُ**: ۱. مفرد شعار. ۲. پاره‌ای از درختان به هم پیچیده در زمینی هموار. ج: شُعَائِرٌ.

**الشُّعَارَةُ**: مفرد شعار.

**الشُّعَارِيُّ**: ۱. بازیچه کودکان عرب. (در این معنی مفرد ندارد). ۲. ج: شُعْرُورٌ. و ۳. شُعْرُورَةٌ.

**الشُّعَاعُ**: ۱. مص شَعٌّ. ۲. هر چیز ریخته و پاشیده. «دَمٌّ شَعٌّ»: خون ریخته و پاشیده. ۳. رأی و اندیشه پراکنده. ۴. سایه تُنک و اندک. ۵. شیر آمیخته به آب بسیار. ۶. خار خشک روی خوشه گندم و جو، داسه. ۷. «ذهبوا شعاعاً»: به صورت پراکنده رفتند. ۸. «ذهبیت»



الشعاعيات

نفسه شعاعاً»: دلشده و پریشان گردید.

**الشُّعَاعُ**: ۱. ج: شُعَاعٌ. ۲. دستگاهی که با آن پرتو می‌تابانند. ۳. خار خشک روی خوشه گندم و جو، داسه. مفرد آن شُعَاعَةٌ است.

**الشُّعَاعُ**: ۱. پرتو، نور خورشید، مفرد آن شُعَاعَةٌ است. ج: أشعةٌ و شُعْعٌ. ۲. خار خشک روی خوشه گندم و جو، داسه. ۳. [هندسه]: شعاع مانند شعاع دایره، خط مستقیمی مفروض از مرکز به نقطه‌ای در محیط. ۴.

[فیزیک] «الأشعة المهبطية»: اشعه کاتودی، پرتوهای کاتودی. و ۵. «الأشعة المجهولة» و «أشعة رنتجن»: اشعه مجهول یا اشعه ایکس یا رونتگن. و ۶. «أشعة الفا و بيتا و غمّا»: اشعه آلفا و بتا و گاما و ۷. «الشُّعَاعُ الأخضرُ»:

پرتوی سبز که هنگام غروب خورشید در میان دریا به چشم می‌خورد، پرتو یا نور سبز. و ۸. «الأشعة الكونية»:

اشعه کیهانی. و ۹. «الشُّعَاعُ الساقطُ»: شعاع تابش. و ۱۰. «الشُّعَاعُ المنعكسُ»: شعاع منعکس، پرتو بازتابنده.

و ۱۱. «أشعة ما بعد البنفسجی»: اشعه ماوراء بنفش. و ۱۲. «أشعة ما تحت الأحمر»: اشعه مادون قرمز، زیر قرمز.

قرمز.

**الشُّعَاعَةُ**: مفرد شعاع.

**الشُّعَاعِيٌّ**: ۱. منسوب به شعاع، پرتوی. ۲. آنچه تنظیم و ترتیب و آفرینش آن به شکل پرتوی باشد، شعاعی شکل.

**الشُّعَاعِيَّاتُ** [زیست‌شناسی]: شعاعیه‌ها، تیره ریشه‌پایان. **Radiolarian (E)**

**الشُّعَافُ**: دلدادگی از عشق، جنون عشق.

**الشُّعَافُ**: دیوانگی، جنون.

**الشُّعَافُ** ج: شُعْفَةٌ.

**الشُّعَالِيْلُ** ج: شُعْلُولٌ.

**الشُّعَانِيْنُ** سر مع [در مسیحیت]: عید سعانین، عیدی مسیحی که در روز یکشنبه پیش از عید فصح برپا می‌شود و در آن مردم به یاد ورود مسیح (ع) به اورشلیم شاخه‌های خرماتین بر دوش می‌کشند ← سعانین.

شَعْبٌ شَعَابًا ۱. القوم: آن گروه پراکنده شدند. ۲. -  
 البعير: شتر سرشاخه‌های بالای درخت را خورد. ۳. -  
 الرجل: آن مرد مُرد، درگذشت. ۴. - إليهم: به آنان  
 پیوست و از دوستان خود برید.

شَعْبٌ شَعْبًا ۱. الشیء: آن چیز پراکنده شد. ۲. -  
 الشیء: آن چیز را پراکنده کرد (لازم و متعدی) ۳. -  
 الشیء: آن چیز را جمع کرد (از اضداد). ۴. - ه: آن را  
 اصلاح کرد و نیکو ساخت. ۵. - ه: آن را تباه کرد (از  
 اضداد) ۶. - الشیء: آن چیز را شکافت. ۷. - ه  
 الموت: مرگ به سراغ او آمد و او را برد. ۸. مُرد،  
 درگذشت. ۹. - ه: او را سرگرم و مشغول کرد. ۱۰. -  
 القوم: مردم پراکنده شدند. ۱۱. - الشیء: آن چیز  
 آشکار شد. ۱۲. - اللجام الفرس: دهانه، آن اسب را از  
 سمتی که می‌رفت بازکشید و منصرف کرد. ۱۳. - إلى  
 القوم: به آن گروه پیوست و از یاران خود جدا شد. ۱۴.  
 - رسولاً إلى موضع کذا: فرستاده‌ای به آنجا فرستاد،  
 سفیری گسیل کرد.

شَعِبٌ شَعِبًا ۱. شانه‌هایش از هم دور بود،  
 فراخ‌شانه بود، چهارشانه و عریض‌سینه بود. ۲. -  
 الغزال: شاخ‌های آهو از هم دور بود.

الشَّعْبُ ۱. مصد شَعِبَ. ۲. فاصله دو سر شانه شخص.  
 ۳. فاصله دو شاخ حیوان از یکدیگر. ۴. - الفرس: هر  
 چیز از اسب که بلند باشد مانند سر و سرکتف و ابروهای  
 حیوان.

الشَّعْبُ ۱. مصد شَعِبَ. ۲. ملت، توده، مردم. ۳.  
 مردمی که به یک زبان سخن گویند. ۴. مانند. ۵.  
 شکاف، ترکیدگی. ۶. دوری، فاصله. ۷. شاخه‌هایی که از  
 قبایل جدا می‌شود، شاخه، شعبه. ۸. [تشریح]: محل  
 پیوند استخوانهای سر. ج: شُعُوب.

الشَّعْبُ ۱. شکاف میان دو کوه، دژه. ۲. راهی در کوه.  
 ۳. مجرای آب در زیرزمین. ۴. قبیله بزرگ. ۵. کرانه،  
 ناحیه. ۶. فاصله میان دو ستون. ج: شعاب.

الشَّعْبُ ۱. ج: شُعْبَةٌ. ۲. انگشتان. ۳. - السَّقُودُ:  
 دندانه‌های سیخ که گوشت را در آنها فرو کنند و بریان

کنند. ۴. حالات روزگار.

الشَّعْبُ ج: شُعَيْب.

الشَّعْبُ ج: شُعْبٌ وَ شُعْبَاء.

شُعْبَان: هشتمین ماه از سال قمری که بیست و نه روز

دارد. ج: شُعَابِین وَ شُعْبَانَات.

الشَّعْبَةُ ج: شَاعِب.

الشَّعْبَةُ ۱. شاخه، شعبه. ۲. شاخه درخت. ۳. پاره‌ای

که با آن ظرف شکسته را مرمت کنند. ۴.

[زیست‌شناسی]: بخش، رده جانوری. ۵. فاصله میان

دو شاخ شاخداران. ۶. مسیل، ابراهه. ۷. جوی بزرگ از

جویهای جاری در دژه. ۸. شکاف کوه. ج: شُعْبٌ وَ

شُعَاب. ۹. «شُعْبَةُ الْيَدِ»: انگشتان دست. ۱۰. «شُعْبَةُ

الدَّهْرِ»: حالات روزگار. ۱۱. [تشریح] «شُعْبَةُ الرَّئِثَةِ»:

شاخه‌های نایژه‌ها. ۱۲. «شُعْبَةُ السَّقُودِ»: دندانه‌های

سیخ که گوشت در آنها فرو رود. ۱۳. «شُعْبَةُ شُوْكَةِ

الطَّعَامِ»: دندانه‌های چنگال غذاخوری. ۱۴. «شُعْبَةُ

الْفَرَسِ»: موی پیشانی اسب و آنچه از تن حیوان که بالا

و برآمده باشد مانند سر و سر شانه آن. ۱۵. «شُعْبَةُ

الإنسانِ»: دست و پای آدمی. ۱۶. «شُعْبَةُ الْمَسَائِلِ»:

فروع و شاخه‌های مسائل. ۱۷. «شُعْبَةُ الرَّخْلِ»: جلو و

عقب پالان.

شُعْبَدٌ شُعْبَدَةٌ: چشم‌پندی کرد.

الشَّعْبِيُّ ۱. منسوب به شُعْب، مَلِي «رَقِصٌ -»: رقص

مَلِي، رقص فولکلوریک. ۲. آن که مَلَّت او را دوست

داشته باشند، چهره مَلِي، وجیه المَلَّة. «زَعِيمٌ -»: رهبر

مَلِي.

الشَّعْبِيُّ ۱. وابسته و منسوب به نایژه. ۲. [پزشکی]:

«التَّزَلُّةُ الشَّعْبِيَّةُ»: التهاب نایژه، بیماری برونشیت.

الشَّعْبِيَّةُ: داشتن وجهه مَلِي و مردمی، برخورداری از

علاقه و احترام مردم «أَدِيْبٌ ذُو -»: نویسنده‌ای

محبوب و مورد احترام مَلَّت.

شَعِيْتُ شَعْتًا وَ شَعُوْتُ ۱. الشَّعْرُ: موی ژولیده شد.

۲. الرَّأْسُ أَوْ الْجِسْمُ: سر یا تن چرک شد. ۳. - الأَمْرُ:

کار دگرگون شد، موضوع درهم و پریشان شد.



شُعْبُ رِزَّة



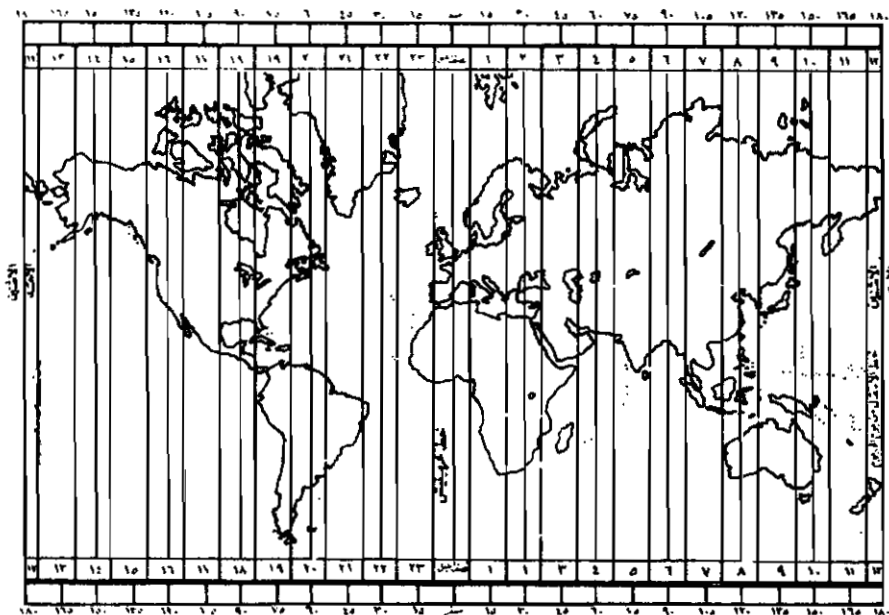


## اوزان شعر عربی

بیت دو پاره است که به هر یک مصراع گویند. نخستین صدر و دومین عجز نام دارد. بحرهای شعر عربی را صفی‌الدین حلّی بدین صورت به نظم در آورده است :

<p>فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فِعْلُ مَفَاعِلَتُنْ مَفَاعِلَتُنْ فَعُولُ مُتَفَاعِلُنْ مُتَفَاعِلُنْ مُتَفَاعِلُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِلُ مُسْتَفْعِلُنْ مَفْعُولَاتُ مُفْتَعِلُ فَاعِلَاتُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِلَاتُ مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُ مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِلَاتُ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُ فَعِلُنْ فَعِلُنْ فَعِلُنْ فَعِلُ</p>	<p>البحر الطویل : طویلٌ لَهُ دُونَ الْبُحُورِ فَضَائِلُ البحر العمید : لِمَدِيدِ الشِّعْرِ عِنْدِي صِفَاتُ البحر البسیط : اَنَّ الْبَسِيطَ لَدِيهِ يُبَسِّطُ الْاِتْسِلُ البحر الوافر : بَحُورُ الشِّعْرِ وَاَفْرَاسَا جَمِیلُ البحر الكامل : كَمَلُ الْجَمَالِ مِنَ الْبُحُورِ الْكَامِلُ بحر العزج : عَلِ الْاَهْزَاجِ نَسْهَبُ بحر الرجز : فِي اَبْحَرِ الْاَرْجَازِ بَحْرٌ يَسْهَلُ بحر الرمل : رَمَلُ الْاَبْحَرِ تَرْوِیوُ النِّصَابُ بحر السویع : بَحْرٌ سَرِیْعٌ مَا لَهُ سَاحِلُ البحر المنسرح : مُنْسَرِحٌ فِيهِ يُضْرَبُ الْمَثَلُ البحر الخفیف : يَا خَفِیْقًا تَخَفْتُ بِعِ الْحَرَكَاتُ بحر المضارع : تُعَدُّ الْمَضَارِعَاتُ بحر المقضب : اِقْتَضِبُ كَمَا سَأَلُوا بحر المجتث : اِنْ جُثَّتِ الْحَرَكَاتُ البحر المتقارب : عَنِ الْمُتَقَارِبِ قَالَ الْخَلِیلُ البحر المتدارك : حَرَكَاتُ الْمُحَدَّثِ نَنْقَلُ</p>
---	--

نقشه ساعاتی مختلف



پراکنده و شاخه شاخه کرد. ۲ - الزرع: کشته شاخه دار شد. ۳ - عنه: از او برای همیشه جدا شد، انشعاب کرد. ۴ - الإناء و نحوه: شکاف و ترک طرف را بند زد و مرمت کرد.

شَعَثٌ تَشْعِيثاً (ش ع ث) ۱ - الشیء: آن چیز را پراکنده ساخت. ۲ - الطعام: به اندکی از غذا دست یافت. ۳ - منه شیئاً: چیزی را از او گرفت. ۴ - عن الرّجل: از آن مرد دفاع کرد. ۵ - من صاحبه: از قدر و منزلت دوست خود کاست. ۶ - الشاعر: شاعر در شعر خود زحاف (تشعیت) به کار برد، یعنی «ع» را از فاعلاتن افکند، شد فالأتن و بجای آن «مفعولن» گذاشت.

شَعَّرَ تَشْعِيرًا (ش ع ر) ۱ - الثوب أو الخف: در میان جامه یا لایه کفش لایه‌ای پشمین گذاشت. ۲ - الجنین: جنین موی در آورد.

شَعَّلَ تَشْعِيلًا (ش ع ل) التّار: آتش را برافروخت. شَعَفَ - شَعْفًا ۱ - البعير بالقطران: بر شتران قطران مالید. ۲ - الشیء الشیء: آن چیز بر روی آن چیز قرار گرفت. ۳ - ه الحُب: عشق دل او را فرا گرفت و او را شیفته کرد.

شَعِفَ - شَعْفًا ۱ - بها أو بحیثها: عاشق و دلباخته آن زن شد. ۲ - الجمّل: شتر به بیماری (شَعَف) ریزش مویهای چشم دچار شد، موی چشمانش ریخت. ۳ - بالأمر: برای آن کار بی‌تابی کرد.

الشَّعْفُ ج: شَعْفَةٌ. الشَّعْفَةُ: ۱ - بالای هر چیز. ۲ - سر کوه، قلّه. ۳ - موی جمع شده بر روی سر کودک، پاره‌ای از موی سر، کاکل. ۴ - بخش بالای قلب ج: شَعْف و شَعُوف و شعاف.

الشَّعْفَةُ: ۱ - مصدر مرّه از شَعَف. ۲ - بارانی نرم که فقط روی زمین را ترکند. ج: شعاف.

شَعَّلَ - شَعْلًا ۱ - التّار: آتش افروخته شد. ۲ - النار: آتش را افروخت (لازم و متعدی). ۳ - الأمر: در آن کار دقت بسیار و موشکافی کرد.

شَعَّلَ - شَعْلًا ۱ - الفرس: پیشانی یا پشت سر یا دم اسب سفید شد، یا سفید بود. ۲ - الرجل: چشمان آن

الشَّعْشَاعُ: ۱ - دراز، بلند. ۲ - ماهر، زبردست. ۳ - سایه تَنَك. ۴ - سبک‌روح. ۵ - پراکنده. ۶ - نوعی خرماين که در هند وبنگال می‌روید و میوه‌ای تندمزه دارد و آن را برای تزیین می‌کارند، نخل کاربوته، نخل شراب هندی، ساگوخرماآغاجی.

شَشَعٌ شَعْسَعَةٌ ۱ - الشیء: آن چیز را در هم آمیخت. ۲ - الشراب: شراب را با آب آمیخت. ۳ - الثریدة: ترید (تلیت) را پرروغن کرد. ۴ - علیهم الخیل: با اسبان بر آنان حمله‌ور شد. ۵ - ت الضوء: نور به نحوی خفیف تابید. ۶ - ت الشمس: آفتاب تابید.

الشَّعْشَعُ: ۱ - سایه کم و پراکنده. ۲ - دراز، بلند. الشَّعْشَعُ: ۱ - سبک‌روح و سبکیار در سفر. ۲ - زیباروی و بانشاط

الشَّعْشَعَانُ: ۱ - بلند. ۲ - مرد نیکو و خوش‌دیدار. الشَّعْشَعَانِيّ: بلند.

الشَّعْشَعُوعُ: شاخه سبز درخت بنه. شَعَّ - شَعًّا ۱ - البعير بوله: شتر به نحو پراکنده پیشاب ریخت. ۲ - الماء: آب را ریخت.

شَعَّ - شَعًّا و شَعَاعًا ۱ - الشیء: آن چیز پراکنده شد، پاشیده شد. ۲ - الشیء: آن چیز را پراکنده کرد (لازم و متعدی). ۳ - الغارة علی القوم: پیایی بر سر آن قوم حمله برد. ۴ - التور: نور تابید.

شَعَّ - شَعًّا و شَعِيْعًا: شتاب کرد، شتافت. الشَّعُّ: ۱ - مصدر شَعَّ. ۲ - شتاب. ۳ - هر چیز پراکنده و پاشیده. ۴ - خار خشک گندم و جو که هنوز از خوشه جدا نشده، داسه.

الشَّعُّ ج: شُعَاع. الشَّعُّ: ۱ - تابش و روشنی پرتو، پرتو خورشید. ۲ - خانه و تار عنکبوت، پاره‌ای از آن شَعَّة است.

الشَّعَابُ: ۱ - بندزن، چینی بندزن. ۲ - آن که شکاف و شکستگی و ترک ظروف را تعمیر کند.

الشُّعَارُ ج: شاعیر (به معنی ۱). الشُّعْرُ ج: شاعیر (به معنی ۱).

شَعَبٌ تَشْعِيبًا (ش ع ب) ۱ - الشیء: آن چیز را

- مرد مادرزادی سرخ بود.
- الشَّعْلُ** : ۱. مص شَعِلَ. ۲. سفیدی پیشانی یا پشت سر یا دم اسب.
- الشَّعْلُ** ۱. ج: شَعِيْلَةٌ. ۲. مص شَعَلَ. ۳. مرد سبکروح تیزخاطر، تندذهن. ج: شَعَال.
- الشَّعْلُ** ج: شَعْلَةٌ.
- الشَّعْلُ** ج: شَعِيْلَةٌ.
- الشَّعْلُ** ج: أَشْعَلٌ وَشَعْلَاءُ.
- الشَّعْلَاءُ** : ۱. مؤنث أَشْعَلٌ. ۲. سفیدی‌ای که یکی از چشمهای اسب را فرا گیرد و گاه در آن داخل شود. ج: شَعْلٌ.
- الشَّعْلَاءُ** ج: شَعِيْلٌ.
- الشَّعْلَةُ** : ۱. زبانه آتش. ۲. هیزم یا شاخه خشک که با آن آتش روشن کنند، چوب آتش‌گیرانه. چوب شعله‌ور.
۴. مشعل، پاره‌هایی که بر سر چوبی بندند و در روغن یا نفت فرو کنند و آتش زنند تا روشنایی دهد. ۵. گرمای شدید که بالا گرفته باشد. ج: شَعْلٌ.
- الشَّعْلُولُ** : ۱. گروهی از مردم. ۲. زبانه آتش، شعله. ج: شَعَالِيْلٌ.
- شَعَمٌ** - شَعْمًا ۱. الإِنَاءُ: شکسته‌های ظرف را گرد آورد و به هم بند زد. ۲. - القَوْمُ: میان افراد آن قوم را اصلاح کرد.
- شَعَمٌ** - شُعُومًا الشَّيْءُ: دزرها و تزکهای آن چیز بسته و مرمت شد.
- شَعَنَ** - شَعْنًا ۱. الأوراقُ: برگها را پراکنده ساخت. ۲. - الشَّعْرُ: موی را ژولیده کرد.
- شَعِنَ** - شَعْنًا: موی او بسیار ژولیده و پریشان شد.
- الشَّعْنُ**: برگ خشک افتاده از درخت.
- شَعَنْبَ شَعْنَبَةَ الكَبْشِ**: شاخ قوچ راست برآمد و سپس به جانب گوش حیوان خمیده شد.
- الشَّعْوُ** ج: شَعْوَاءُ.
- الشَّعْوَاءُ** : ۱. درخت پراکنده‌شاخه، درختی که شاخه‌هایش از هم جدا باشد. ۲. پیشانی برخاسته‌موی، پیشانی‌ای که موهایش سیخ شده باشد. ۳. «غارة» - :
- حملة پراکنده و نامنظم، حملة پارتیزانی. ج: شَعْوٌ.
- الشَّعْوَبُ**: اسم خاص برای مرگ (به سبب علمیت و تأنیث غیر منصرف است).
- الشَّعْوَبُ** ۱. ج: شَعْبٌ.
- الشَّعْوَبِيَّةُ**: جنبشی سیاسی و ادبی که ریشه‌های آن تا صدر اسلام می‌رود، پیروان این جنبش مخالف برتری عرب بر غیر عرب بودند و به آیتی از قرآن استناد می‌کردند که در آن آمده است «وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا» (حجرات، ۱۳): و شما را شعبه‌ها و قبایلی قرار دادیم که یکدیگر را بشناسید. شعوبیته، شعوبی‌ان.
- الشَّعْوَةُ**: طُرَّة موی، یک کاکل. ج: شَعِيٌّ.
- شَعْوَذٌ شَعْوَذَةُ الرَّجُلِ**: آن مرد شعبده‌بازی و تردستی کرد.
- الشَّعْوَذَةُ** : ۱. مص. ۲. تردستی، شعبده‌بازی. ۳. حقه‌بازی.
- الشَّعْوُورُ** ۱. ج: شَعْرٌ. ۲. مص شَعَّرَ وَشَعَّرَ. ۳. احساس.
۴. دریافت از روی گمان و بدون دلیل، ادراک. ۵. [روانشناسی]: آگاهی انسان از خویشتن، وجدان.
- شَعِيٌّ** - شَعًا (ش ع ی) الشَّعْرُ: موی برخاست. مانند شعا است.
- الشَّعْوُوفُ** ج: شَعْفَةٌ.
- الشَّعْيُ** وَ شَعِيٌّ ج: شَعْوَةٌ.
- الشَّعْيِيْبُ** : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَشْعُوب). ۲. پالان. ۳. توشه‌دان. ۴. مشک کهنه، ظرف آبی که از دوختن پاره‌های چرم به هم درست شود. ج: شَعْبٌ.
- الشَّعْيِيَّاتُ** [تشریح]: شاخه‌های جدا شده از نای در شش، نایژه‌ها (المو). Bronchi (E)
- الشَّعْيِيَّةُ** [زیست‌شناسی]: در طبقه‌بندی جانداران تیره، تیره فرعی (المو). Subphylum (E)
- الشَّعِيْلَةُ** ج: شَعِيْلَةٌ.
- الشَّعِيْرُ** : ۱. گیاه جو. ۲. دانه جو.
- الشَّعِيْرَةُ** : ۱. یک دانه جو. ۲. آنچه به وزن شش خردل باشد، یک جو وزن. ۳. جوش و کورکی که در پلک چشم پدید آید، گل‌مژه، جودانه. ۴. دنباله کارد و خنجر و



الشَّعْبُورُ

آن گروه بدی و شرّ برانگیخت، فتنه و آشوب میانشان به راه انداخت.

شَغَبٌ - شُغُوباً عن الطّريق: از راه خیر و نیکی به سوی بدی منحرف شد. به بدی گرایید، از راه راست به یک سو شد.

شَغَبٌ - شَغَباً القومَ أو علیهم أو فیهم أو بهم: میان مردم به فتنه‌انگیزی و شرّ متمایل شد، میانشان فتنه برانگیخت.

الشُّغَبُ: ۱. مصد شَغَبٌ و شَغَبٌ. ۲. بدی، آشوب. ۳. بلوا، داد و فریاد، جنجال.

الشُّغَبُ: ۱. مصد شَغَبٌ. ۲. فتنه، بدی، شر. ۳. بلوا، داد و فریاد، جنجال. مانند شَغَبٌ است.

الشُّغِبُ: ۱. آشوبگر، فتنه‌انگیز. ۲. جنجالی، پر سر و صدا.



الشُّغَبُ

الشُّغْبَرُ: شغال. ج: شُغَابِرٌ.

شَغَرٌ - شُغُوراً و شُغُوراً: ۱. ه: عن الأرض: او را از آن سرزمین بیرون راند. ۲. - الأرض: از آن سرزمین بیرون رفت و آن را خالی گذاشت. ۳. - الكلب: سگ یک پایش را بلند کرد تا پیشاب ریزد.

شَغَرٌ - شُغُوراً: ۱. البلد: در شهر کسی نماند که از آن دفاع کند. ۲. - المنصب: آن مقام بی‌متصدی ماند، پست خالی ماند. ۳. - السَّعْر: نرخ کاهش یافت، ارزان شد. ۴. دور شد. ۵. مردم پراکنده شدند. ۶. - ت: بَرَجَلی فی الغریب: در پایمردی و حمایت از آن غریب بر مردمان غالب آمدم.

الشُّغَرُ: پراکنده، پریشان.

شَغَرٌ بَعَثٌ و شُغِرٌ بَعَثٌ: حالی است مرکب که هر دو جزء آن مبنی بر فتح است به معنی پراکنده «تَفَرَّقُوا شَغِرَ بَعَثٌ»: به هر سوی پراکنده و پریشان شدند.

الشُّغْرَبِيَّةُ: از فنون کشتی، پشت پای حریف پانهادن و او را به زمین افکندن، پالنگی - شُغْرَبِيَّةُ.

الشُّغْرَةُ ج: شُغْرٌ (به معنی ۱).

الشُّغُرُورُ: گیاهی جنگلی از تیره شُغُرُورِیها.

Cyrtandrus (S)

شمشیر و جز آن که برای استواری دسته از فلزی به شکل جو سازند. ج: شعائر. ۵. «شعائر الحج»: مناسک و مراسم حج، آداب حج. ۶. «شعائر الله»: آداب و مراسم الهی و دینی.

الشُّعَيْرِيُّ: ۱. منسوب به شَعِيرٌ، جَوین. ۲. جو فروش. الشُّعِينُ: ۱. مصد شُعٌ. ۲. تند، شتاب، سرعت.

الشُّعَيْلُ: ۱. فروزان، شعله‌ور. ۲. اسبی که روی سر یا دُمش سفیدی باشد. ۳. مرد سبکروح و ظریف و زیرک. ج: شُعْلَاءُ. ۴. حبابهای هوا در ته دیگ. مفرد آن شُعَيْلَةٌ است.

الشُّعَيْلَةُ: ۱. مؤنث شُعَيْلٌ. ۲. مفرد شُعَيْلٌ. ۳. زبانۀ شمع، شعله آتش، شعله فتیله، فتیله روشن. ۴. حباب هوا در ته دیگ. ج: شُعَلٌ و شُعَائِلٌ.

شُعَاٌ - شُغُوراً (ش غ و) ت اسنانه: دندانهای او ناهموار و نامنظم بود، یا شد.

الشُّعَا: ۱. ناهموار روییدن دندانها و نامنظمی آنها. ۲. قطره قطره پیشاب ریختن.

الشُّعَارُ: ۱. ظرف خالی. ۲. چاه پرآب (برای مفرد و جمع) ۳. [دامپزشکی]: رگی در پهلو شتر. ۴. [قانون]: اموال موروثی که هیچکس آنها را به ارث نبرد و حاکم شرع یا دولت وارث آنها باشد، ماترک بلاوارث، تَرَکة بی وارث.

الشُّعَارُ: ۱. مصد شَاعَرَ. ۲. راندن، تبعید کردن. ۳. تزویج دو زن خویشاوند مثلاً دو خواهر به دو مرد خویشاوند مثلاً دو برادر بدون مهریه. ۴. «بئتر أو أباز -»: چاه یا چاههای فراخ پرآب (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد).

الشُّعَافُ: ۱. پرده دل. ج: شُغْفَانٌ و أُشْغِفَةٌ. ۲. بیماری‌ای در پرده دل - شُعَافٌ.

الشُّعَافُ: ۱. [پزشکی]: بیماری‌ای در پرده دل، درد پرده دل. ۲. جنون و شیفتگی عشق.

الشُّعَالُ ج: شُغْلَةٌ.

الشُّعَائِبُ و الشُّغَائِبُ ج: شُغْنَبٌ و شُغْنُوبٌ.

شَغَبٌ - شُغْباً ۱. القومَ أو علیهم أو فیهم أو بهم: در

**شَغْفَ تَشَغْفًا** ۱. به پرده دل او رسید ۲. به فوآده: دل او را فرا گرفت. ۳. به الحَبِّ: عشق به پرده دل او آویخت

**شَغْفَ تَشَغْفًا** ۱. به: شیفنه و دلباخته او شد. ۲. به حَبِّه: عشق او به پرده دل وی چنگ در زد. ۳. به التَّبْيِيسِ: در میان گیاه خشک گیاه سبز رویید.

**شَغْفَ مَجْدَ** به: دلباخته او شد، اسبر عشق او گردید.  
**الشَّغْفَ** ۱. مصد شَغْفَ. ۲. پرده دل. ۳. عشق، دلباختگی ۴. دورترین مرحله عشق. ۵. پوست درختِ غاف

**الشَّغْفَ** ۱. مصد شَغْفَ. ۲. پرده دل. ج: شَغُوف و أَشْغَفَ.

**الشُّغْفَانُ** ج: شَغَاف.

**شَغَلَّ تَشْغَلًا وَ شُغْلًا** ۱. او را به کار گماشت. ۲. ه. عنه. او را از آن بازداشت، منصرف کرد. ۳. به البيت: آن خانه را اشغال کرد و در آن سکونت گزید.

**شَغَلَّ تَشْغَلًا** به: چنان عاشق او شد که هیچ چیز دل او را به خود مشغول نمی‌کند

**شَغَلَّ مَجْدَ** ۱. به: به آن مشغول و سرگرم داشته شد. ۲. ه. عنه بکذا. از او روی گردان و به فلان چیز مشغول و سرگرم داشته شد.

**الشُّغَلُ** ۱. مشغله، گرفتاری، عدم فراغت. ۲. شَغَلَّ. [قانون]: بهره‌برداری از بعضی املاک عمومی با داشتن جواز و پروانه، استفاده مجاز از املاک خالصه دولتی.

**الشُّغَلُ** ۱. صاحب شغل ۲. عاشقی که تنها یاد معشوق او را به خود مشغول کند

**الشُّغَلُ** ۱. مصد شَغَلَّ. ۲. ج: شُغْلَةٌ. مشغله ۳. کار ج: أَشْغَالٌ وَ شُغُولٌ.

**الشُّغْلَةُ** ۱. مصدر مژه از شَغَلَّ یک بار پرداختن به کار ۲. خرمنگاه ۳. دانه درو شده و گرد آمده، خرمن. ج: شُغَالٌ وَ شُغْلٌ.

**شَغِمَ تَشْغَمًا**: بسیار حریص و آزمند شد.

**الشُّغِيمُ**: حریص، آزمند.

**الشُّغُورِيَّاتُ** [گیاه‌شناسی]: تیره از گیاهان دولپه‌ای پیوسنه گلبرگ با اجناس و انواع بسیار که در مناطق گرمسیری می‌روید. Cyrtandraceae (E)

**الشُّغُورِيَّاتُ** ۱. سنگی که در جایی مخصوص نهند تا سگان اهلی و گله بر آن پیشاب ریزند. ۲. «أمرهم» : کار آنان درهم و برهم و پریشان است.

**شَغَّرَ تَشْغَرًا** ۱. به او پرخاش کرد و با دشنام دادن رنجاندش. ۲. العداوة: به دشمنی دامن زد.

**شَغَّرَ تَشْغُورًا** علیه: بر او پرخاش کرد و با دشنام دادن او را رنجاند.

**شَغَّرَبَ شَغْرَبَةً** ه: او را با فن پالنگی در کشتی بر زمین زد.

**الشُّغْرَبِيَّةُ**: فن پالنگی در کشتی ۳. شَغْرَبِيَّةُ.

**شَغَّغَ شَغْغَةً وَ شِغْشَاغًا** ۱. الشیء: آن چیز را با سرعت و بیایی فرو برد و بیرون آورد. ۲. به البئر: آب چاه را تیره و گل‌آلود کرد. ۳. الطاعن: نیزه‌زننده نیزه را در تن مجروح جنباند. ۴. الفارس: سوار لگام را برای تأدیب اسب کشید، دهانه را کشید. ۵. ه. فی الأمر: در آن کار شتاب کرد. ۶. فی الشرب: کم آب نوشید

**شَغَّغَ شَغْغًا** البعير بولَه: شتر پاره پاره پیشاب ریخت.  
**الشُّغَابُ**: بسیار فتنه‌انگیز ۳. شَغِيْبٌ.  
**الشُّغَابَةُ** ۱. مؤنث شَغَاب. ۲. ماده شتر کج‌رو

**الشُّغَارُ** ج: شَاغِرٌ (به معنی ۱).

**الشُّغَارَةُ**: سنگ آتش‌زنه، سنگ چخماق.  
**شَغَّبَ تَشْغِيْبًا** (ش غ ب) القوم و عليهم و بهم و فيهم: میان مردم فتنه و آشوب برانگیخت، آنان را به فتنه و شتر واداشت

**شَغَّرَ تَشْغِيرًا** (ش غ ر) ه: او را به خارج شدن از شهر واداشت، او را تبعید کرد، نفی بلد کرد.

**الشُّغَّرُ** ج: شَاغِرٌ (به معانی ۱ و ۲).

**شَغَّلَ تَشْغِيْلًا** (ش غ ل) ه: او را بسیار به کار گماشت، به کار واداشت.

**الشُّغَيْرُ**: بدخوی، سرکش

السُّغْتَبُ و السُّغْتُوبُ : شاخه تر و نرم. ج : شَعَاب و شَعَانِيب.

السُّغُو و السُّغِي ج : أُشْغِي و شُغُو.

السُّغُوَاءُ : ۱ مؤنث أُشْغِي. ج : شُغُو و شُغِي. ۲ عقاب.

السُّغُوبُ : فتنه انگیز، آشوبگر.

السُّغُوفُ ج : شُغْف.

السُّغُولُ ج : ۱ شُغْل. ۲ شُغْل.

شُغِي - شُغِي (شَغَا) (ش غ ی) ۱ ت الأَسْنَانُ :

دندانها نامنظم درآمد. ۲ - مَنَسْرُ الطَّائِرِ : نوک پرنده

کج و خمیده شد. - شَغَا.

شَفَا - شَفُو (ش ف و) ه : او را دید و شناخت.

شَفَا - شَفُو (ش ف و) : ۱ پدیدار شد. ۲ - الِهَالُ :

ماه نو درآمد. ۳ - ت الشمسُ : خورشید به غروب

نزدیک شد.

السُّفَا : ۱ کناره هر چیز، لبه هر چیز. - الوادی «کناره

دژه» - الِهَالُ : آستانه مرگ. ۲ بقیه هلال ماه. ج :

أشْفَاء. مثنی : شُفُوَان : دو لبه، دو کناره چیزی. ۳

نامنظم روییدن دندانها.

السُّفَاءُ : ۱ مصد شُفِي. ۲ بهبود یافتن، درمان شدن،

تندرست شدن. ۳ دارو. ج : أَشْفِيَّة. جج : أَشَافِي و

أشَاف.

السُّفَاةُ ج : شَافِي.

السُّفَارُ ۱ ج : شُفْرَة. ۲ راندن، تبعید کردن.

السُّفَارِي : ۱ آن که موهای گوشش بلند و بسیار باشد.

۲ گوش پرموی. ۳ نوعی موش صحرایی درازگوش که

روی گوشهایش را مویی زبر فرا گرفته است.

السُّفَاشِفُ : تشنگی سخت.

السُّفَاعُ ج : شُفَع.

السُّفَاعَة : ۱ مصد شُفَع. ۲ خواهشگری، پایمردی.

میانجیگری. ۳ سخن خواهشگر.

السُّفَافُ ج : ۱ شُفِيف. ۲ شف (به معنی ۱).

السُّفَافُ [پزشکی] : التهاب برون شامه دل.

السُّفَافَة : باقی مانده آب یا شراب در ظرف. ۲ مانده

روز.

السُّفَانِينُ ج : شُفِين.

السُّفَاهُ ج : شُفَة.

السُّفَاهِي : مرد بزرگ لب، کلفت لب، مانند اُسْفَه است.

السُّفَّةُ : ۱ لب، مثنی : شُفْتَان. ۲ کناره و لبه چیزی

«السُّفَّةُ» : لبه بالایی دلو. ۳ «بنت -» : سخن، گفتار «ما

نَبَسَ بِنْتِ -» : یک کلمه سخن نگفت، لبی نگشود. ۴

«ما أَحْسَنَ - النَّاسِ عَلَيْكَ» : سخن یا ستایش مردمان

از تو چه نیکوست! ۵ «هو خَفِيفٌ -» : او کم سخن است.

ج : شِفَاه و شُفَهَات (زیرا مفردش در اصل شُفَهَة بوده و

مصغَّرش شُفِيفَة است)

شُفْتَر شُفْتَرَة القَوْمُ : آن گروه پراکنده شدند.

السُّفْدَعُ : قورباغه درختی.

شُفْرٌ - شُفْرًا ۱ ه : به کنار پلک چشم او زد. ۲ -

الشيءُ : به کناره آن چیز زد.

شُفِرٌ - شُفْرًا : ۱ به هر کس که نزدیک او بود گزند و

آزار رساند. ۲ بر انتها و لبه کار قرار گرفت.

شُفِرٌ - شُفَارَة و شُفُورًا الشيءُ : آن چیز کم شد،

کاهش یافت.

السُّفْرُ ۱ ج : شُفْرَة. ۲ مصد شُفِر. ۳ اسم است برای

شِفَار، راندن، رایش. تبعید. ۴ به معانی شُفِر است -

شُفِر.

السُّفْرُ ج : شُفِير.

السُّفْرُ : ۱ کناره، لبه هر چیز. ۲ کناره دژه از سوی بالا.

لبه پرتگاه. ۳ پلک چشم. ج : أَشْفَار.

السُّفْرَانُ ج : شُفِير.

السُّفْرَة ج : شَافِر.

السُّفْرَة : ۱ مصدر مژه از شُفِر. ۲ کارد بزرگ و پهن. ۳

کناره آهن پیکان. ۴ تیزی شمشیر. ۵ تسیغ

ریش تراشی. ۶ گزین کفشدوز. ج : شِفَار. ۷ «ما بالذَّار

-» : در خانه کسی نیست.

شُفْرٌ - شُفْرًا ه : او را با کف پالگد زد.

السُّفْسُ : نوعی ماهی رودخانه‌ای که غَلاء نیز نام دارد.

Umbra (S)

السُّفْسَافُ : ۱ باران همراه با برف و سرما. ۲ تگرگ.



السُّفُورَاءُ



السُّفَارِي



السُّفْسُ

پارچهٔ سستبافت و کم دوام

**شَفَّ شَفَّ شَفَّ** و **شَفَّ شَفَّ** ۱. الذَّوَاءُ عَلَى الْجَرَحِ: بر روی زخم دارو پاشید. ۲. هـ - العَرَّ الشَّيْءُ: گرما آن چیز را خشک کرد. ۳. هـ - الصَّقِيعُ التَّبَاتُ: سرمای تیز گیاه را سوزاند. ۴. هـ - البَوْلُ: پیشاب ریخت. ۵. هـ - به: با آن آمیخته شد، درآمیخت. ۶. هـ - علیه: بر او دل سوزاند، برای او دلسوزی کرد. ۷. هـ - الرَّجُلُ: آن مرد لرزید، چایید. ۸. هـ - به خاطر ناموس خود از سر غیرت برافروخت. ۹. هـ - الهَمُّ أَوْ نَحْوَهُ: اندوه یا مانند آن او را نزار و ناتوان کرد. ۱۰. هـ - الماءُ: آب را اندکی پاشید، ریخت.



**الشَّفَّ شَفَّ**: نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ ماهیان سیانئید که بزرگ جثه‌اند و گوشت خوراکی دارند.

Umbrina (E)

**الشَّفَّ شَفَّ** ۱. مص. ۲. بدگمانی همراه با غیرت و رشک.

**شَفَّ شَفَّ** و **شَفَّ شَفَّ** ۱. له او فیه: برای او خواهشگری کرد، برایش درخواست یاری کرد، برای او پایمردی کرد، در حق او شفاعت کرد. ۲. هـ - له بالعداوة: کسی را در دشمنی با او کمک کرد. ۳. هـ - له فی الطَّلَبِ: برای او در جستن و خواستن چیزی کوشش کرد، برای او در رسیدن به مرادش کوشید.

**شَفَّ شَفَّ** ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را جفت کرد، دو تا کرد. ۲. هـ - به: آن را به آن دیگری افزود تا با هم جفت شوند. ۳. [قانون] - جازه او شریکه: هنگام فروش خانه یا دکان و مانند آن همسایه یا شریکش را بر دیگر خریداران مقدم داشت، حق شفعه را مراعات کرد.

**شَفَّ** مج له الأشخاص: از ضعف چشم یک نفر در نظرش دو نفر شدند، دوبین شد، آخول شد.

**الشَّفَّ**: ۱. جفت، زوج (در برابر فرد یا طاق) - شَفَّ ج أشفَاع و شَفَّاع. ۲. [بزشکی]: دوبینی، لوجی، چپ‌چشمی. - شَفَّاع

**الشَّفَّ**: عدد زوج - شَفَّاع

**الشَّفَّ** ج: شَفَّوع.

**الشَّفَّاع** ج: ۱. شَفَّاع. ۲. شَفَّاع (اِقم).

**الشَّفَّعة**: دو رکعت نماز ظهر.

**الشَّفَّعة**: اسم است برای مُلک (مَشْفُوع). ۲. چشم‌زخم. ۳. دیوانگی. ۴. دو رکعت نماز ظهر. ۵. [فقه و قانون]: حق تقدّم شریک یا همسایه در تملک بر دیگر خریداران با شرایط خاص، حق شفعه.

**شَفَّ شَفَّ** و **شَفَّ شَفَّ** ۱. الماء: همهٔ آب را آشامید. ۲. هـ - الحَبُّ أَوْ المرَضُ: عشق یا بیماری او را زار و نزار و لاغر و ناتوان کرد. ۳. هـ - الأمرُ: در آن کار موشکافی و دقت نظر کرد.

**شَفَّ شَفَّ** و **شَفَّ شَفَّ**: از آغاز تُنک و رقیق بود، نازک و شفاف بود، یا شد.

**شَفَّ شَفَّ** ۱. الشَّيْءُ: آن چیز بایلد، افزون شد، رشد کرد. ۲. هـ - الشَّيْءُ: آن چیز کم شد، کاهش یافت، کاست (از اضداد). ۳. هـ - الشَّيْءُ: آن چیز جنبید، تکان خورد. ۴. هـ - له الأمرُ: آن کار برای او دوام یافت.

**شَفَّ شَفَّ** و **شَفَّ شَفَّ** ۱. عنه الثَّوْبُ: جامه از فرط نازکی تن او را آشکار ساخت. ۲. هـ - الثَّوْبُ: جامه چنان نازک بود که آنچه زیر آن بود نمودار بود. ۳. هـ - جسمه: تن او از لاغری باریک و نازک شد. ۴. هـ - التاجِرُ: بازرگان از کالا سود برد. ۵. هـ - الشَّيْءُ: آن چیز افزون شد. ۶. هـ - الشَّيْءُ: آن چیز کم شد (از اضداد). ۷. هـ - له الأمرُ: آن کار برای او دوام یافت.

**شَفَّ شَفَّ** و **شَفَّ شَفَّ** ۱. الشخصُ: آن شخص جنبید، تکان خورد. ۲. هـ - فمه: دندانها و لثه‌اش از سرما درد گرفت.

**الشَّفَّ**: ۱. نازک، تُنک، رقیق. ج: شَفَّاف. ۲. جامه یا پردهٔ نازک، نوار گاز. ۳. [بزشکی]: جوشهایی کوچک که از آنها بویی بد برآید، مفرد آن شَفَّة است. ۴. باد. ۵. افزونی، فضل. ۶. کاستی، نقص (از اضداد) ج: شَفَّوف.

**الشَّفَّ**: ۱. به تمام معانی شَفَّ ۲. چیز اندک، چیز کم. ج شَفَّوف. ۳. «شَفَّاقاً لِك»: بر تو گوارا باد.

**الشَّفَّاق**: ۱. مصد شَفَّ - ۲. سبکی و نازکی و شَفَّاقیت ۲. چیز اندک، چیز کم. ۳. رقت حال. ۴. ضعف و ناتوانی. ج: أشفَاف.

**الشَّفَّار**: ۱. تیغ فروش، یا تیغ ساز. ۲. کارد فروش یا

جامه یا پارچهٔ سرخ‌رنگ، گلگون، به رنگ شفق. ۱۰  
[فیزیک] «الشَّقَقُ القَطْبِي» : نوری پرده مانند که در  
قطب دیده می‌شود و آن یا شمالی است یا جنوبی،  
شفق قطبی. ج: اَشْفَاق.

الشَّقِيقُ : ۱. مهربان، دلسوز. ۲. بخیل، آزمند. ←  
شَقُوق

الشَّقِيقَاءُ ج: شَقِيق.

الشَّقِيقَةُ : ۱. مهربانی، دلسوزی، ترخم. ۲. ترس از بدی  
و زشتی. ۳. بیمناک شدن برای کسی، نگرانی نسبت به  
کسی. ۴. بدی و گزند را از مردم دور کردن.

شَقْنٌ - شَقْنًا ه و آلیه: به گوشهٔ چشم از روی کراهت یا  
تعجب یا مسخرگی به او نگریست.

الشَّقْنُ : ۱. مص. ۲. آن که منتظر مرگ مورث خود  
باشد تا از او ارث ببرد. ج: شَقُون.

الشَّقْنُ و الشَّقْنَةُ: تیزنظر.

الشَّقْنَتَرِيُّ: پراکنده.

الشَّقْنِيْنُ یو معد: نوعی کبوتر یا قمری. ۲. بوتیمار،  
غم‌خورک. ۳. مرغی که یک جنس و یک نوع بیشتر

ندارد و از تیرهٔ کبوتران است که گردنش را پرهایی بلند  
و طلایی‌رنگ پوشانده و مانند کبک می‌خرامد و در آب

نیز شنا می‌کند و از دانهٔ گیاهان غذا می‌خورد (لا). ج:  
شَقْنَانِینُ Nicobra (E).

الشَّقْنِيْنُ البَحْرِيُّ: ماهی چهارگوش دم‌دراز،  
سفره‌ماهی.

الشَّقْنِيْنِيَاتُ البَحْرِيَّةُ [زیست‌شناسی]: تیرهٔ  
سفره‌ماهیها.

شَقَّةٌ - شَقْنًا ه و آلیه: بر لب او زد. ۲. ه - ه بر او در  
طلبکاری چندان پای فشرد که همهٔ دارایی او را گرفت.

۳. - الإِنَاءُ: آنچه را در ظرف بود نوشید. ۴. ه - ه عن  
الأمر: او را از آن کار منصرف کرد.

شَقِيَّةُ الشَّيْءِ مج: خواهندگان آن چیز بسیار شدند. ۲.  
- الطَّعَامُ: خورندگان آن غذا افزون شدند.

الشَّقْفَةُ ج: اَشْفَه.

الشَّقْفِيهِ : ۱. منسوب به شَقْفَة، شَفَاهِي، لَبِي. «امتحان

کار دساز.

الشَّقْفَارُ ج: شَافِر.

الشَّقْفَاعُ ج: شَافِع (به معنی ۱ و ۲)

الشَّقْفَاءُ : ۱. روشن، شفاف، زلال. ۲. آنچه آن سوی آن  
پیدا باشد مانند شیشه یا پارچهٔ بدن‌نما.

الشَّقْفَانُ : باد و سردی صبحگاهی، باد سرد.

شَقَّرَ تَشْقِيْرًا (ش ف ر) ه: ۱. آن را زیان‌آور ساخت.  
۲. - الشَّيْءُ: آن چیز را از بیخ برکنند. ۳. - مَالُهُ:

دارایی او از بین رفت، بسیار کاسته شد. ۴. - ت  
الشمسُ: خورشید به غروب نزدیک شد. ۵. - علی

الأمر: بر آن کار مُشْرِف و بدان نزدیک شد.

شَقَّعَ تَشْقِيْعًا (ش ف ع) ۱. الرَّجُلُ: شفاعت آن مرد را  
پذیرفت. ۲. - العدد: آن شماره را جفت کرد، زوج کرد.

شَقَّفَ تَشْقِيْفًا (ش ف ف) ۱. الثَّوْبُ: جامه را نازک  
بافت. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز را نازک ساخت. ۳. - ه

الهْمُّ أو غِيْزُه: اندوه یا جز آن او را لاغر و نزار کرد. ۴. -  
علیه: بر او برتری یافت

الشَّقْفُ ج: شَافِع (به معانی ۱ و ۲).

الشَّقْفَةُ ج: شَافِع (به معانی ۱ و ۲).

شَقَّقَى تَشْقِيْقًا (ش ف ق) ۱. ه علیه: او را بر وی  
مهربان گرداند. ۲. ه - ه او را به مهربانی نسبت داد. ۳.

- الثَّوْبُ: جامه را بد و ناستوار بافت. ۴. - الشَّيْءُ: آن  
چیز را کم کرد. ۵. - الرَّجُلُ: آن مرد چیزهای بد و

پست و بی‌ارزش آورد.

شَقَّى تَشْقِيَّةً (ش ف ی) الرَّجُلُ: آن مرد سود برد.  
شَقِيْقٌ - شَقْفًا ه و آلیه: بر اصلاح او اصرار ورزید،

حرص به خرج داد. ۲. به. بخیل و آزمند شد، بر آن  
چیز بخل ورزید. ۳. - علیه: بر او دلسوزی کرد. ۴. -

علیه: به سوی او میل کرد. ۵. - من الأمر: از آن کار  
بیمناک بود.

الشَّقَقُ . ۱. مص شَقِيق. ۲. دلسوزی، مهربانی، شفقت.  
۳. سرخی آسمان پس از غروب آفتاب. ۴. ناحیه، کرانه.

۵. روز. ۶. ترس. ۷. چیزی پست و بی‌ارزش. ۸. «ثوب»  
- : جامه یا پارچهٔ بدبافت و کم‌دوام. ۹. «ثوب» - :



الشَّقْنِ



الشَّقْنِ البَحْرِي



فرق انداخت، فرقی سر باز کرد ۲. - الزَّجَلُ: بر فرق سر  
آن مرد زد. ۳. - الشَّيْءُ: آن چیز را کمی شکافت، چاک  
داد. ۴. - رأسه: سر او را شکافت.

شَقَّأَ - شَقْوَاءُ النَّابُ: دندان پیشین برآمد، لثه را  
شکافت و بیرون آمد.

شَقَّأُ شَقَاءً (ش ق و ه): او را در شفاوت و بدبختی  
افکند.

الشَّقَا: ۱. مصر. ۲. بدبختی، سختی

الشَّقَاءُ: ۱. مصر شَقِيٌّ. ۲. بینوایی و رنج، تنگدستی.

۳. سختی و بلا، دشواری ۴. گمراهی. - شَقَاوَةٌ.

الشَّقَائِقُ ج: شَقِيقَةٌ.

شَقَائِقُ النُّعْمَانِ: گیاه و گل شقایق، لاله نعمان.

الشَّقَاح ج: شَفْح.

الشَّقَاحِطُ ج: شَقْحَطَب.

الشَّقَادُ ج: ۱. شَقْد. ۲. شَقْدَان.

الشَّقَادِيُّ ج: شَقْد.

الشَّقَاشِقُ ج: شَقِيشِقَةٌ.

الشَّقَاصُ ج: ۱. شَقِص. ۲. شَقِيص.

الشَّقَاف ج: شَقْف.

الشَّقَاقُ ج: شَقَّة.

الشَّقَاقُ ۱ [پزشکی]: بیماری شکافتگی پوست. ۲.

[دامپزشکی]: ترکیبگی و فساد بافت‌های لیفی اجزاء

پایین دست و پای اسب و دیگر ستوران.

الشَّقَائِلُ: کز ز صحرایی، زردک وحشی.

الشَّقَاوَةٌ. ۱. مصر شَقِيٌّ. ۲. خواری، بدبختی. - شَقَاء.

الشَّقَائِقُ ۱ ج: شَقِيقَةٌ (معجم البلدان).

الشَّقَبُ: شکاف میان غار در کوه و جای ریزش آب در

دژه که مرغان در آن لانه گیرند ج: شَقَاب و شَقُوب.

الشَّقَبُ: درختی که میوه‌اش مانند گنار است مفردش

شَقْبَةٌ است.

الشَّقَبَانُ: پرنده‌ای از تیره پرنندگان بزرگ پای

استرالیایی که انواع بسیار و جثه‌ای درشت دارد و به

صورت دسته‌جمعی زندگی می‌کند، مگاپود.

Magapod (E)

- امتحان شفاهی. ۲. [تجوید] الحروف الشَّفَهِيَّةُ:

حروف لبی که عبارتند از باء و فاء و میم.

الشُّفُو ج: أَشْفَى (ستبر لب)

الشُّفُوع. ۱. آن کس که دو برابر آنچه دیگری می‌کند

انجام دهد. ۲. ماده شتری که به اندازه دو شیردوش در

یک نوبت شیر دهد. ج: شَفْع.

الشُّفُوفُ ج: ۱. شَفَف. ۲. شَف.

الشُّفُوقُ: مهربان، دلسوز - شَفِيق

الشُّفُوءُ: عدم تقابل دندانهای بالایی با دندانهای پایینی.

الشُّفُویُّ: منسوب به شَفَّة، لَبِي - شَفَهِيٌّ.

الشُّفُویَّاتُ: گیاهان لب‌شکافته، تیره نعناع.

الشُّفُویَّةُ: ساز دهنی.

شَفُویَّةُ الأَزْجَلُ [زیست‌شناسی]: بخشی از هزارپایان

که شامل چهار تیره سمی است. Chilopodes (S)

شَفَى - شَفَاءٌ ۱. ه الله من دائه: خدا او را از بیماریش

بهبود بخشید ۲. - ه الطیبُ: پزشک او را درمان کرد.

۳. - له بكذا: بیماری او را با آن درمان کرد. ۴. -

الشمسُ: خورشید به غروب نزدیک شد.

شَفَى - شَفَى و شَفَاءَ الشَّمْسُ: خورشید از چشمها

پنهان شد.

شَفَى المریضُ مج: بیمار بهبود یافت.

الشَّفِيفُ: ۱. کناره پلک چشم، رستنگاه مژه. ۲. کناره

لب شتر. ۳. کناره و لبه هر چیز. ۴. بالای توده شن که

اندک اندک می‌ریزد. ۵. کناره دژه از سوی بالای آن. ج:

شَفْر و شَفْران و (الر) أَشْفَار.

الشَّفِيعُ ۱. خواهشگر، شفاعتگر. ۲. [فقه و قانون]:

صاحب حق تقدم و اولویت در خرید ملک شریک و

همسایه، صاحب شَفْعَة. ج: شَفْعَاء. ۳. به معانی شَفْع

است (عدد زوج و غیره).

الشَّفِيفُ ۱. مصر شَفَف. ۲. سوز سرما ۳. چیز کم.

ج: شَفَاف.

الشَّفِيقُ: مهربان، دلسوز. مانند شَفُوق است ج: شَفْعَاء

الشَّفِیُّ ج: شَفَا.

شَقَّأَ - شَقَّأَ ۱. شَعَرَ رأسه: موهای سرش را با شانه



الشَّفَاف



المگاپود

**الشَّقْبَانِيَات** [زیست‌شناسی]: تیره پرنندگان بزرگ پای استرالیایی که انواع آن بر روی تخمهای خود نمی‌خوابند بلکه تخمها را زیر علف و برگ خشک پنهان می‌کنند و روی آن خاک می‌پاشند تا بر اثر حرارت حاصل از تجزیه مواد آلی برگها، تخمها جوجه بیرون آورند، تیره مگاپود.  
Megapodidae (E)

**شَقَّحَ** ۱. ه الله: خدا او را زشت و رسوا ساخت، یا سازد. ۲. ه الشيء: آن چیز را شکست. ۳. ه الجوزة: مغز گردو را بیرون آورد. ۴. ه الشيء: آن چیز را دور کرد.

**شَقَّحَ** ۱. ه الكلب: سگ پای خود را برآورد تا پیشاب کند.

**شَقَّحَ** ۱. ه الشيء: آن چیز از سفیدی به سرخی مایل شد.

**شَقَّحَ** ۱. ه شقاحة: زشت گردید، بدشکل شد.

**الشَّقْح** ۱. ه مص شقق: ۲. زشت، ناپسند. ۳. زشتی. ج: شقاح.

**الشَّقْح**: نشیمنگاه سگ. ج: أشقاح.

**الشَّقْح** ج: شقحة.

**الشَّقْح** ۱. ج: أشقق. ۲. ه شقأله: زشتی باد بر او! نفرین بر او!

**الشَّقْحَة** ۱. ه سرخی آمیخته به سفیدی، سرخ و سفید. ۲. غوره خرما که رنگش از سرخی تغییر کرده باشد. ج: شقق.

**الشَّقْحَة** لب: قوچ دوشاخ کلان. ج: شقاجط.

**الشَّقْحِي**: هر چیز قرمز رنگ، سرخ رنگ.

**شَقَّدَ** ۱. ه: به او چشم‌زخم رساند، او را چشم زد. ۲. ه رفت و دور شد (الر).

**شَقَّدَ** ۱. ه شقوداً: رفت و دور شد.

**شَقَّدَ** ۱. ه: به مردم چشم‌زخم رساند، مردم را چشم زد، شورچشم بود. ۲. ه بیدار خوابی کشید، خوابش نمی‌برد، کم خواب شد. ۳. ه به سبب رسوایی رفت و از مردم پنهان شد.

**شَقَّدَ** ۱. ه شقادة: خوار و دور رانده شد.

**الشَّقْد**: ۱. ه مص شقذ. ۲. ه عیب «متاع به س»: کالای عیب‌دار. ۳. ه چیز «ماله س»: چیزی ندارد. ۴. ه أفتاب‌پرست، جریبا. ج: شقذان و شقاذی.

**الشَّقْد**: ۱. ه آن که بی‌هیچ علتی نتواند بخوابد، همواره بیدار. ۲. ه رسوا، بنام، شرمنده.

**الشَّقْد**: ۱. ه مص شقذ. ۲. ه خوار و دور رانده شد. ۳. ه شورچشم، آن که به مردم چشم‌زخم رساند. ۴. ه گرگ.

**الشَّقْد**: ۱. ه دورشونده. ۲. ه أفتاب‌پرست، جریبا. ۳. ه گرگ. ج: أشقاذ.

**الشَّقْد**: جوجه هوبره و مرغ سنگخواره و مانند آنها. ج: شقذان.

**الشَّقْدَان**: آن که به خواب نرود، همواره بیدار. ج: شقاذ.

**الشَّقْدَان**: ۱. ه آن که به مردم چشم‌زخم رساند، آن که مردم را چشم زند، شورچشم. ۲. ه آن که نمی‌تواند بخوابد، همواره بیدار. ۳. ه گرگ. ۴. ه أفتاب‌پرست، جریبا.

ج: شقذان.

**الشَّقْدَان** ج: شقذ.

**الشَّقْدَان** ج: ۱. ه شقذ. ۲. ه شقذان. ۳. ه جانوران خزنده و گزنده. ۴. ه گرگ.

**شَقَّرَ** ۱. ه شقراً الأمر قلبه: آن موضوع در دل او اثر گذاشت و او را رنجاند.

**شَقَّرَ** ۱. ه شقراً و شقرة: ۱. ه سرخ مایل به زرد شد. ۲. ه سرخ و سفید شد، بور بود.

**شَقَّرَ** ۱. ه شقراً و شقرة: سرخ و سفید شد، بور بود. ۲. ه شقز.

**الشَّقْر**: ۱. ه راز، سبز. ۲. ه کار مهم. ۳. ه سرخ و سفید، بور. ج: شقور.

**الشَّقْر**: ۱. ه خروس. ۲. ه دروغ. ج: شقران.

**الشَّقْر** ج: أشقر و شقراء.

**الشَّقْرَان**: آفتی که به سبب برخی قارچهای میکروسکوپی در گیاهان می‌افتد.

**الشَّقْرَان** ج: شقز.



الشقذ



الْیَفْرَاقُ

**الشُّفْرَة:** ۱. مصد شَفْر و شَفْر. ۲. سرخی آمیخته به سفیدی ۳. (در اسب): رنگ سرخ خالص در یال و دم اسب. ۴. رنگی میان طلایی و قرمز، بوری.

**الشُّسْفِرَاق:** سبزه‌قبا، کلاغ سبز. شیرگنجشک ← شَرَفْرَاق، خُضَارِی.

**الشُّفْرَاقِیَات** [زیست‌شناسی]: تیره شیرگنجشکها.

**الشُّفْرُوق:** سبزه‌قبا.

**شَفْشَقُ شَفْشَقَة:** ۱. الجمَل: شتر بانگ کرد و کف به دهان آورد. ۲. الطَّیْرُ: پرنده آواز داد. «- العصفورُ». گنجشک جیک جیک کرد.

**الشُّشْفِیْقَة:** کف دهان شتر. ۲. شش ماندنی که به هنگام مستی از دهان شتر بیرون زند. ج: شَفْشِیق ۳. «فلان ۲ قومه»: فلانی زبان‌آور و سخنگوی قوم خود است.

**شَقَص ۲ شَقَصاً الشیء:** آن چیز را دو نیم کرد.

**الشُّشْفُص:** ۱. بهره، نصیب، سهم. «له فیه ۲»: او در آن سهمی دارد. ۲. پاره‌ای از چیزی. ج: اشْقَاص و شِقَاص. **الشُّشْفُص** ج: شَفِیْص (به معنی ۲).

**الشُّشْقِصَاء** ج: شَقِیْص (به معنی ۱)

**شَقَع ۲ شَقَعاً:** ۱. ه بَعِینَه: به او چشم‌زخم زد، او را چشم زد. ۲. «فی الإِنَاء»: دهان را در ظرف فرو برد و نوشید.

**شَقَع ۲ شَقُوعاً فی الإِنَاء:** دهانش را در ظرف گذاشت و از آن نوشید (لا).

**الشُّشْف:** سفال، شکسته‌های سفالین. مفرد آن شَفْفَة است. ج: شِقَاف

**الشُّشْفَة:** ۱. سفال شکسته، کوزه‌شکسته. ج: شِقَاف. ۲. پاره شیشه‌ای که اندکی از چیز مورد آزمایش را روی آن گذارند و پاره‌ای دیگر به‌پوشانند و در زیر میکروسکوپ بنگرند، لام و لامیل

**شَقُ ۲ شَقَقاً (ش ق ق):** الفرس: اسب دراز بود، کشیده‌قامت بود، یا شد.

**شَقُ ۲ شَقّاً (ش ق ق):** ۱. الشیء. آن چیز را شکافت و پراکنده کرد. ۲. «عصاهم»: جمع آنان پراکنده شد و از



الشُّقْر

هم پاشید. ۳. «النبت»: گیاه خاک را شکافت و سر برآورد. ۴. «ناب البعیر»: دندان شتر برآمد. ۵. «الصبح»: صبح آشکار شد. ۶. «الفرس»: اسب در تاخت به یک سوی میل کرد. ۷. «البرق»: آذرخش در آسمان راست و دراز شد. ۸. «عصا الطّاعة»: سرکشی کرد.

**شَقُ ۲ شَقّاً و مَشَقَّة:** ۱. علیه الأمر: کار بر او دشوار شد. ۲. «علیه»: او را در رنج و مشقت افکند. ۳. «البرق»: آذرخش در میان ابر درخشید و کشیده شد. ۴. «الفرس»: اسب هنگام تاخت خود را به یک سو کشید. (۳، ۴ الر)

**الشُّق:** ۱. مصد. ۲. شکاف، ترک، دَرَز، چاک. ۳. صبح، سپیده. ۴. نیمه هر چیز. ۵. سختی. ۶. جای ترکیده ۷. [تشریح] «- الخیشومی»: دهانه سینوس خیشومی در بینی. ۸. [پزشکی] «- القیصری»: بیرون آوردن جنین با شکافتن زخم، سزارین، رُستمانه. ج: شَقُوق.

**الشُّق:** ۱. نیمه هر چیز. ۲. یک نیمه از تن آدمی یا حیوان. ۳. کناره چیزی. ۴. سختی، مشقت. ۵. یار، برادر، شفیق. ۶. نوعی میمون درازدست، بوزینه‌گیبون (F) Gibbon. ۷. مخالف و ناسازگار. ۸. نری و مادگی. ۹. جمیع افرادی که آلات تناسلی همانندی دارند، جنس. ج: شَقُوق.

**الشُّقُق** ج: شَقَّة.

**الشُّقُق** ج: شَقَّة.

**الشُّق** ج: اشَق و شَقَاء.

**الشُّقَاح:** گیاه کبیر، مفرد آن شُقَاحَة است.

**الشُّقَار:** ۱. لاله نعمان. ۲. ماهی گوشت‌خوار سیانیداکه نام دیگرش بُهار است.

**الشُّقَازِی:** لاله نعمان.

**الشُّقَاق:** شخص خودخواه پُر ادعا، مرد متکبری که خود را بیش از آنچه هست بنمایاند.

**شَقَح ۲ شَقِیحاً (ش ق ح):** ۱. البُسر: غوره خرما رنگ برآورد. ۲. «التخل»: خرما بن رشد کرد و بالید.

**شَقَص ۲ شَقِیصاً (ش ق ص):** ۱. الذبیحة: گوشت حیوان ذبح شده را تکه تکه کرد. ۲. «الذبیحة»: گوشت

**الشَّقِيح**: زشت، بدگل. ج: شِقاح و شَقحاء.  
**الشَّقِيص**: ۱. شریک. ج: شَقصاء. ۲. به دو نیمه شده، نصف شده. ج: شَقص. ۳. اسب نیکو و اصیل. ۴. اندکی از چیزی. ج: شِقاص.

**الشَّقِيْف**: صخره بزرگ فرود آمده از کوه.  
**الشَّقِيْق**: ۱. همانند، نظیر، مثل. ۲. چاک شده از هر چیزی، شکافته و دو نیمه شده. ۳. برادر پدری و مادری. ج: اَشِقَاء و شَقايِق. ۴. همشیره، خواهر. ۵. گوساله قوت گرفته.

**الشَّقِيْقَة**: ۱. مؤنث شَقِيْق. ۲. خواهر پدری و مادری، خواهر تنی. ۳. [پزشکی]: درد نیمه سر و صورت، میگرن. ۴. زمین سخت میان چمنزارها و بوستانها ۵. آذرخشی که در افق بدرخشد. ۶. باران پُردامنه. ج: شَقايِق.

**شَقِيْق النُّعْمَان**: گل شقایق نعمان.

**الشَّقِيْقِيَّات**: تیره گیاهی شقایقها.

**الشُّكَا**: ۱. مص. ۲. شکافتگی ناخنها.

**شُكَا** شُكُوًّا و شُكُوِيًّا و شُكَاةً و شُكَاوَةً و شُكَايَةً و شُكِيَّةً (ش ک و): ۱. از بیماری یا اندوه ناله سر داد، درد کشید، دردمند شد. ۲. هَمَه: از اندوه خود شکایت کرد، گلایه کرد. ۳. اِلِيه فَلانًا: از فلانی نزد او دادخواهی کرد و از رفتار بد او وی را آگاه ساخت، از او نزد دیگری گلایه کرد. ۴. ه المَرَضُ: بیماری او را دردمند ساخت. ۵. الشُّكُوَّة: در مَشک را باز کرد و آنچه را در آن بود آشکار کرد. ۶. ه الأَمْرُ: آن کار را به یاد آورد، یاد کرد.

**الشُّكَاء** ۱. ج: شُكُوَّة. ۲. بیماری، درد، دردمندی.

**الشُّكَاء** ج: شُكُوَّة.

**الشُّكَايِر** ج: شُكِيْرَة.

**الشُّكَايِك** ج: ۱. شُكِيْكَة. ۲. شُكَاكَة.

**الشُّكَايِم** ج: شُكِيْم و شُكِيْمَة.

**الشُّكَاة**: ۱. مص. شُكَاة. ۲. گله‌مندی، شکایت. ۳. بیماری. ۴. عیب، کاستی.

**الشُّكَاة** ج: شُكَاي.

حیوان نبح شده را میان شُرکا به بخشهای مساوی تقسیم کرد و داد.

**شَقَّقَ تَشَقِيْقًا** (ش ق ق): ۱. الحطَب: هیزم را نیک از هم شکافت. ۲. ه الکلام: سخن را نیک از دهان بیرون آورد، خوب و آشکار ادا کرد.

**الشَّقَّة**: ۱. دوری، بُعد. ۲. جهتی که مسافر قصد پیمودن آن را دارد. ۳. سفر دور. ۴. پاره‌ای دراز یا چارگوش از جامه. ۵. راهی سخت که رهرو را رنجور کند و به مشقت افکند. ۶. سختی، مشقت. ۷. نیمه چیزی. ج: شَقَق.

**الشَّقَّة**: ۱. مصدر هیئت بر وزن فَعَلَة. ۲. آنچه از تخته و هیزم و مانند آن شکافته شود. ۳. چاک جامه. ۴. یک طبقه از ساختمان، یک دستگاه مستقل از ساختمان، یک آپارتمان. ۵. یک قواره چهارگوش از پارچه. ۶. نیمه چیزی. ج: شَقَق و شَقاق.

**الشَّقَّة** ۱. ج: شاق برای عاقل. ۲. دشمنان.

**شَقَّلَ شَقْلًا** ۱. الدِّيناز: دینار را سنجید، وزن کرد. ۲. ه الشَّيْء: آن چیز را گرفت و بالا برد.

**شَقَّنَ شَقْنًا** ۱. العطية: عطا را کم کرد. ۲. ه الأرض: زمین را پس از شخم زدن هموار کرد.

**شَقَّنَ شَقَانَةً** و شَقُونَةً العطية: بخشش کم و ناچیز شد. ۲. ه الرَّجُل: آن مرد پست و آزمند شد.

**الشَّقِن**: اندک از دهش و بخشش و مانند آن.

**الشَّقِن**: ۱. مص. شَقِن. ۲. اندک از دهش و بخشش ه شَقِن.

**الشَّقُوْب** ج: شَقْب و شَقْب.

**الشَّقُوَّة**: ۱. مص. شَقِي. ۲. سختی، دشواری. ۳. تنگدستی. ۴. گمراهی. ۵. تیره‌روزی، بینوایی ه شَقَاء.

**الشَّقُوْر** ۱. ج: شَقْر. ۲. کارهای مهم. ۳. نیاز.

**الشَّقُوْق** ج: شَق.

**شَقِيَّ شَقًا** و شَقَاءً و شَقَاوَةً و شَقُوَّةً و شَقُوَّةً: ۱. بیچاره شد، بدبخت بود. ۲. حالش بد و دلش ناشاد شد. ۳. گمراه شد.

**الشَّقِيَان** ج: شَقاي.



شقایق نعمان

بخشنده و دست‌باز شد. ۲. تَخَلُّ: پاجوشهای خرمابن بسیار شد. ۳. ت الناقه: پستان ماده شتر پُرشیر شد. ۴. ت الشجرة: درخت شاخه‌های نرم و نازک و تازه برآورد. ۵. ت السحابة: ابر انباشته و پُر شد.

الشُّكْر: ۱. مصد شَكَرَ. ۲. قدردانی از احسان، حق‌شناسی. ۳. سپاسگزاری از نیکی ۴. من الله: پاداشی از سوی خدا.

الشُّكْرُ وَالشُّكْرُ: شرمگاه زن ج: شِكَار.

الشُّكْرُ ج: ۱. شَكِين. ۲. شُكُور

الشُّكْرَان: ۱. پُر، انباشته. پستان پُرشیر. مؤ: شَكْرِي.

۲. «عَيْنُ شَكْرِي»: چشم اشکبار. ج: شَكَازِي و شَكَازِي

الشُّكْرَان: ۱. مصد شَكَرَ. ۲. سپاسگزاری (ضدِ كُفْرَان).

الشُّكْرَةُ ج: شَاكِر.

الشُّكْرَةُ: ۱. ماده شتر پُرشیر ۲. «عُشْبٌ»: گیاه

شیرافزا. ج: شَكَازِي و شَكْرِي.

الشُّكْرِي ج: شَكْرَةُ.

الشُّكْرِيَّة: پُری پستان از شیر

شَكَرَ شَكَرًا ۱. ه بلسانه: او را با زبان خود آزار داد،

زخم‌زبان به او زد. ۲. ه بالزعم: او را نیزه زد. ۳. ه

باصبعه: با انگشت او را آزرده، او را نیشگون گرفت.

شَكَرَ شَكَرَةً: بدخوی شد. پس او شَكَرَ: شخص

بدخوی است.

الشُّكْرِي: بدخوی.

الشُّكْرِي: ۱. مصد شَكَرَ. ۲. شخص بدخوی ← شَكْرِي.

شَكِسَ شَكْسًا و شَكَسًا ۱. بدخوی شد. ۲.

بدمعاشرت شد. ۳. تندخوی و بخیل بود. پس او شَكِسَ:

شخص بدخوی و بدمعاشرت است.

الشُّكْسِ و الشُّكْسِي: ۱. تندخوی، بدخُلُق. ۲. بخیل

ج: شُكْس.

الشُّكْسِي: شبهای محاق ماه، دو یا سه شب آخر ماه.

الشُّكْسِي ج: ۱. شَكِس و شَكْس ۲. شَكْس.

الشُّكْسَاء ج: شَكِينِس.

الشِّكَار ج: شَكْر و شَكْر.

الشِّكَاة [کشاورزی]: هر قسمت از زمین کشاورزی که

به سبب نوع خاک مخصوص کِشْتِ گیاهی معین باشد.

الشِّكَاة ج: شَكْرَةُ.

الشِّكَاع: گیاهی علفی و پایا از تیره سدابیها که بعضی

از انواع آن خاصیت دارویی دارد Fagonia (S)

الشِّكَاعِي: کنگرِ خر.

الشِّكَاك: ۱. چیز منظم ردیف شده. ۲. خانه‌ها نزدیک

به هم که به یک روش و در یک ردیف ساخته شده

است.

الشِّكَاة: ناحیه‌ای از زمین. ج: شَكَاكِي.

الشِّكَال: ۱. ریسمانی که با آن دست و پای ستور را به

هم بندند، قید ستور. ۲. بندی میان تنگ پالان‌بند و

تنگ زیر شکم در پالان ستور. ج: شَكْل. ۳. آسیبی که

سه پایش سفید و چهارمی به رنگی غیر از آن سه باشد

با برعکس.

الشِّكَايَا ج: شَكِيَّة.

شَكَبْتُ شَكْبًا ه: به او پاداش داد.

الشُّكْب: پاداش. ج: أَشْكَاب.

الشُّكْبَان: تور کاهکشی، جوال یا گاله بزرگ توری

برای حمل کاه.

شَكَدْتُ شَكَدًا ه: به او پاداش داد.

الشُّكْد: ۱. بخشش، عطا. ۲. آنچه از شیر یا کشک و

مانند آن به عنوان توشه به میهمان مسافر در روستا

دهند ۳. خرما یا گندمی که به هنگام برداشت بخشیده

شود. ج: أَشْكَاد.

شَكَرْتُ شَكَرًا و شُكْرَانًا. ه. از او سپاسگزاری کرد و

بخشش و عطا او را یادآور شد. ۲. عمله: کار او را

پاداش داد، در برابر کار او حق‌شناسی نمود و رفتار به

مثل کرد.

شَكَرْتُ شَكَرًا و شُكْرَانًا و شُكُورًا. ه. از بخشش و

عطا او سپاسگزاری کرد. ۲. ت الإبل: شتر به

چراگاه رسید و از آن بهره‌مند و فربه شد.

شَكَرْتُ شَكَرًا. ه. الرجل: آن مرد پس از بخیلی





شکب بحر

**شَكْبُ الْبَحْرِ**: جنسی از ماهیان دریازی خارباله‌ای که از اشکال غریب و پوزه نازک لوله‌ای گونه خود از دیگر انواع ماهی تمییز داده می‌شوند، ماهی پوزه‌لوله‌ای، ماهی سانتی‌ریسک.

**الشُّكْبَةُ**: ۱. مصدر مَرَه از شَكَّ، یک بار شک کردن. ۲. درد شدید که در سینه یا موضعی دیگر از بدن انسان پدید آید.

**الشُّكْبَةُ**: ۱. سلاحی که بیوشند یا بر دوش حمل کنند. ۲. پاره چوبی که در سوراخ تبر و تیشه و کلند و مانند آن نهند تا دسته در آن محکم شود، گوه کوچک. ۳. هو مختلف به: او آدم و سواسی و هر دمبیل مزاج است. ج: شُكَّكَ.

**الشُّكْرُ** ج: شاکر.

**شَكَّكَ تَشَكِّكًا** (ش ک ک) ه: او را به شک انداخت، دچار تردید کرد، در گمان افکند، به شک واداشت.

**شَكَّلَ تَشَكِّيلًا** (ش ک ل) ۱. الدَّابَّةُ: ستور را با قید و بند بست. ۲. الشَّيْءُ: شکیلی آن چیز را کشید، تصویرش را کشید. ۳. الكتابُ: کتاب را با اعراب و حرکات کامل کرد، کتاب را مشکول ساخت. ۴. الهَيْئَةُ: هیئت را تشکیل داد. ۵. الوِزَارَةُ: هیئت وزیران را تشکیل داد. ۵. ت المرأة شَعْرَهَا: آن زن موی سر خود را به چپ و راست بافت، دو گیسو بافت. ۶. العَنْبُ: انگور قرمز شد. ۷. الأمرُ: آن کار پوشیده شد. **شَكَّى تَشَكِّيَةً** (ش ک و) ه: گله‌مندی او را بر طرف ساخت.

**شَكَّلَ شَكْلًا** ۱. الكتابُ: کتاب را اعراب و حرکت‌گذاری کرد، آن را مشکول ساخت. ۲. الدَّابَّةُ: دست و پای ستور را با قید و بند بست. ۳. ت المرأة شَعْرَهَا: زن موی خود را از چپ و راست به صورت دو گیسو بافت.

**شَكَّلَ شَكْلًا** و **شَكَّلَ شَكْلًا** ۱. الأمرُ: آن کار پوشیده شد، پنهان شد. ۲. العَنْبُ: انگور شروع به رسیدن کرد، ۳. الثَّمَرَةُ: میوه به رسیدن روی نهاد. ۳. المرضُ: بیمار بهبودی یافت.



شکب

**الشُّكْبُ**: بدخوی (لغتی است در سین) - شُكِبَس. **شَكَّعَ** - **شَكَّعًا** الدَّابَّةَ بزمایها: سر ستور را با کشیدن مهار آن بالا آورد. **شَكَّعَ** - **شَكَّوعًا**: نالید و درد کشید، بسیار ناله و زاری کرد.

**شَكَّعَ** - **شَكَّعًا**: ۱. بسیار ناله و زاری کرد. ۲. - المرضُ: بیمار دردمند شد. پس او شُكَّعَ: دردمند است. ۳. - الزَّرْعُ: کشت پُر دانه و به هم پیچیده شد. ۴. دیرزمانی خشمگین شد.

**شَكَّأَ** ۱. ه بالزَمْج: به او نیزه زد و نیزه را تا استخوانش فرو برد. ۲. ت الشُّوْكَه رَجْلَهُ: خار به پای او خلید. ۳. - علیه ثیابته: جامه‌اش را بر روی آن کشید و آن را پوشاند. ۴. - السَّلَاحَ و فیه: او را غرق در اسلحه کرد. ۵. - القَوْمَ ثَبُوتَهُم: آن گروه خانه‌های خود را در یک ردیف ساختند. ۶. - الشَّيْءَ الی الشَّيْءِ: آن چیز را به آن چیز دیگر پیوست، متصل کرد. ۷. - فی الأمرِ: در آن کار شک و تردید کرد. ۸. - ت الزَّجْمُ: زخم پیوند یافت، صله زخم صورت گرفت. ۹. - الشَّيْءَ: بخشی از آن چیز به بخش دیگر آن چسبید. ۱۰. - النَّخْرَ فِی السَّلْبِ: مُهْرَهَا را به رشته کشید. ۱۱. - الخِیَاطَ الثَّوْبِ: دوزنده لباس را کوک زد. ۱۲. - إلیه البلادَ: برای رسیدن به او شهرها را زیر پا گذاشت.

**الشُّكَّ**: ۱. مصدر. ۲. گمان، تردید، دودلی. ۳. بدگمانی. ۴. شکستگی یا ترکیبگی استخوان، شکاف کوچک در استخوان، موی برداشتن استخوان. ۵. دوی مرغی موش. ج: شُكُّوك.

**الشُّكَّكَ** ج: شُكَّكَ.

**الشُّكَّكَ** ج: شُكَّكَ.

**الشُّكَّ** ۱. ج: شُكُّوك.

**الشُّكَّار**: ۱. آشوبگر، فتنه‌جو. ۲. عربده‌کش به هنگام مستی.

**الشُّكَّاک**: بدگمان به همه کس و همه چیز.

**الشُّكَّاک** ج: شاک.

**الشُّكَّاب**: شُكَّاب، مرغ پاشله، نوک‌دراز.

شَکَلٌ - شَكْلًا ۱. الکبش و غیره: تهیگاه قوچ و جز آن سفید شد. ۲. - الشیءُ: آن چیز سرخ و سفید شد. ۳. - ت المرأة: آن زن ناز و کرشمه کرد. ۴. - اللون: آن رنگ با رنگی دیگر درآمیخت.

**الشَّكْلُ ج: شَكَلَةٌ.**  
**الشَّكْلُ:** ۱. مصد شَكَلٌ. ۲. صورت، شکل، عکس، تصویر. ۳. مثل، مانند. ۴. هدف، قصد، روش. ۵. (در زن) ناز و کرشمه. ۶. آنچه موافق میل و به صلاح شخص باشد. ۷. کار دشوار و پیچیده. ۸. «شُ الكتاب»: اعراب و حرکات نوشته و کتاب. ۹. [هندسه]: شکل هندسی مانند مربع و مثلث یا حجم هندسی مانند گره. ج: اَشْکَالٌ و شُکُولٌ. ۱۰. [منطق]: اَشْکَالٌ قیاس در منطق.

**الشَّكْلُ:** ۱. مانند، نظیر. ۲. ناز و کرشمه.

**الشَّكْلُ ج: شِکَالٌ.**  
**الشَّكْلُ ج: اَشْکَلٌ و شُکَلَاءٌ.**  
**الشَّكْلَاءُ:** ۱. مؤنث اَشْکَلٌ. ۲. میش یا ستور تهیگاه سفید. ج: شُکَلٌ. ۳. نیاز، حاجت.

**الشَّكَلَةُ:** زن پُر ناز و کرشمه، زن عشوہ گر.

**الشَّكَلَةُ:** ۱. مصدر مَرَه از شَکَلٌ. ۲. هر یک از حرکاتی که حروف در تلفظ بدان مقید است، زیر و زبر و پیش و شد و مدّ. ج: شَکَلٌ و شَکَلَاتٌ.

**الشَّكَلَةُ:** ۱. آمیختگی رنگها، (در شتر): شتر سیاه آمیخته به سرخی. ۲. (در چشم): سرخی میان سفیدی چشم. ۳. همانندی، مانندگی، شباهت، هم‌شکلی «فیه شُ من اُبیہ»: در او مشابهتی از پدرش هست.

**شَکَمٌ شُ شَکَمًا** ۱. به او عطایی داد و او را خاموش کرد. ۲. - ه: به او پاداش داد. ۳. - الوالی: به والی رشوه داد. ۴. - الجواد: دهنه را در دهان اسب گذاشت، به اسب دهنه زد.

**شَکِمٌ شُ شَکَمًا:** گرسنه شد و از حرکت باز ایستاد.

**الشَّکِمُ:** ۱. گرسنه و خوار. ۲. شیر بیشه.

**الشَّکْمُ ج: شَکِیمَةٌ.**  
**الشَّکْمُ و الشُّکْمی:** ۱. نومیدی. ۲. بخشش، دهش.

۳. پاداش.  
**الشُّکُو:** ۱. مصد شُکَا. ۲. بیماری. ۳. شتر کوچک.  
**الشُّکُوَّة:** ۱. مصدر مَرَه از شُکَا، یک بار گله و ناله کردن. ۲. بیماری. ۳. چرخ یا ماشین گره گیری، ماشین خامه گیری. ج: شُکَاءٌ و شُکَاءٌ و شُکَوَاتٌ و شُکَیٌ و شُکَیٌ.  
**الشُّکُور:** ۱. بسیار سپاسگزار. ۲. یکی از نامهای خدای تعالی و به معنی پاداش دهنده و روزی رسان است. ۳. آن که آثار نعمت بر وی آشکار باشد. ۴. ستوری که از کمی دوشیدن شیرش فربه شود. ۵. چهره‌ای که با وجود لاغری تن ضعیف نمی‌شود. ج: شُکْرٌ.  
**الشُّکُوک:** شتر پُرموی که از بسیاری موی فربه‌ی و لاغری آن پیدا نباشد. ج: شُکٌ.  
**الشُّکُوک ج: شُکٌ.**  
**الشُّکُویَّة:** مکتبی فلسفی مبتنی بر شک و بدبینی.  
 Skepticism (E)  
**الشُّکُول ج: شُکَلٌ.**  
**الشُّکُوی:** ۱. مصد شُکَا. ۲. درد کشیدن، رنج بردن. ۳. شکایت، ۴. مورد شکایت. ۵. [قانون]: دادخواهی. ج: شُکَاوی.  
**شُکَیٌ - شُکَیًا (ش ک ی):** گله کرد، شکایت کرد ← شُکَا.  
**الشُّکَی و شُکَی ج: شُکُوَّة.**  
**الشُّکَیْر:** ۱. شاخه‌های نرم و نازک سردرختی. ۲. شاخه‌های کوچک پاجوش درخت. ۳. گره‌های جوجه. ۴. موی سست. ۵. برگهای ریز پیرامون شاخه خرما. ۶. شتر کوچک. یک فرد آن شُکَیْرَة است. ج: شُکْرٌ.  
**الشُّکَیْس:** ۱. ستیزه‌جوی، مخالف. ج: شُکَسَاءٌ. ۲. شوم، بدفال، ناخجسته.  
**الشُّکَیْکَة:** ۱. گروهی از مردم، جماعت. ۲. راه، روش، طریقت. ۳. سبدی که در آن میوه‌گذارند. ۴. مجموعه چیزهایی که در یک ردیف به هم پیوسته باشد. ۵. خُلق و خوی. ج: شُکَیْکٌ و شُکَکٌ.  
**الشُّکَیْل:** کف آغشته به خون که روی دهنه اسب و

شَکَلٌ - شَكْلًا ۱. الکبش و غیره: تهیگاه قوچ و جز آن سفید شد. ۲. - الشیءُ: آن چیز سرخ و سفید شد. ۳. - ت المرأة: آن زن ناز و کرشمه کرد. ۴. - اللون: آن رنگ با رنگی دیگر درآمیخت.

**الشَّكْلُ ج: شَكَلَةٌ.**  
**الشَّكْلُ:** ۱. مصد شَكَلٌ. ۲. صورت، شکل، عکس، تصویر. ۳. مثل، مانند. ۴. هدف، قصد، روش. ۵. (در زن) ناز و کرشمه. ۶. آنچه موافق میل و به صلاح شخص باشد. ۷. کار دشوار و پیچیده. ۸. «شُ الكتاب»: اعراب و حرکات نوشته و کتاب. ۹. [هندسه]: شکل هندسی مانند مربع و مثلث یا حجم هندسی مانند گره. ج: اَشْکَالٌ و شُکُولٌ. ۱۰. [منطق]: اَشْکَالٌ قیاس در منطق.

**الشَّكْلُ:** ۱. مانند، نظیر. ۲. ناز و کرشمه.

**الشَّكْلُ ج: شِکَالٌ.**  
**الشَّكْلُ ج: اَشْکَلٌ و شُکَلَاءٌ.**  
**الشَّكْلَاءُ:** ۱. مؤنث اَشْکَلٌ. ۲. میش یا ستور تهیگاه سفید. ج: شُکَلٌ. ۳. نیاز، حاجت.

**الشَّكَلَةُ:** زن پُر ناز و کرشمه، زن عشوہ گر.

**الشَّكَلَةُ:** ۱. مصدر مَرَه از شَکَلٌ. ۲. هر یک از حرکاتی که حروف در تلفظ بدان مقید است، زیر و زبر و پیش و شد و مدّ. ج: شَکَلٌ و شَکَلَاتٌ.

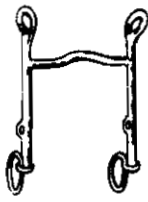
**الشَّكَلَةُ:** ۱. آمیختگی رنگها، (در شتر): شتر سیاه آمیخته به سرخی. ۲. (در چشم): سرخی میان سفیدی چشم. ۳. همانندی، مانندگی، شباهت، هم‌شکلی «فیه شُ من اُبیہ»: در او مشابهتی از پدرش هست.

**شَکَمٌ شُ شَکَمًا** ۱. به او عطایی داد و او را خاموش کرد. ۲. - ه: به او پاداش داد. ۳. - الوالی: به والی رشوه داد. ۴. - الجواد: دهنه را در دهان اسب گذاشت، به اسب دهنه زد.

**شَکِمٌ شُ شَکَمًا:** گرسنه شد و از حرکت باز ایستاد.

**الشَّکِمُ:** ۱. گرسنه و خوار. ۲. شیر بیشه.

**الشَّکْمُ ج: شَکِیمَةٌ.**  
**الشَّکْمُ و الشُّکْمی:** ۱. نومیدی. ۲. بخشش، دهش.



الشُّكْبِنَةُ

شَلَّشَلٌ شَلَّشَلَةٌ وَشَلَّشَلًا الْمَاءُ وَنَحْوَهُ: آب و مانند آن را پیایی ریخت. ۲ - الماء و نحوهُ: آب و مانند آن پیایی چکید، قطره قطره ریخت (متعذی و لازم) ۳ - السَّيْفُ الدَّمُ: از شمشیر خون چکید، شمشیر خون جاری کرد.

الشُّشْلُ: ۱ - مَشْكِيٌّ که آب از آن روان باشد. ۲ - ماءٌ ذو - : آبی که قطره قطره بچکد، پیایی چکنده، چکان. ۳ - تند و چابک دست در کار. ۴ - پاکسرسشت.

الشُّشْلُ: ۱ - مرد چابک و آماده خدمت به دیگران. ۲ - خوشخو، پاکسرسشت. ج: شَلَّشَلٌ. ۳ - ماءٌ - و دَمٌ - : آب یا خون پیایی چکنده.

شَلَّطَ ۱ شَلَّطًا السَّهْمَ: تیر را دراز و باریک ساخت. الشُّلْطُ ج: شِلْطَةٌ.

الشُّلْطُ ج: شَلْطَاءٌ.

الشُّلْطَاءُ: کاردی که تیغه آن دراز و تیز باشد. ج: شَلْطٌ.

الشُّلْطَةُ: تیر دراز و باریک. ج: شِلْطٌ.

شَلَّقَ ۱ شَلَّقًا ۱ الأَنْفَ وَنَحْوَهُ: بینی و مانند آن را به درازا شکافت. ۲ - بالسَّوْطِ: او را تازیانه زد.

الشُّلَّقُ ج: شِلْقٌ.

الشُّلَّقُ: ۱ - مص. ۲ - تخم سوسمار. یک فردش شَلْقَةٌ است.

الشُّلْقُ: مارماهی. یک فردش شِلْقَةٌ است. ج: شِلْقٌ.

الشُّلْقَةُ ۱ ج: شَلِقٌ. ۲ - کسانی که اسب رام و تربیت کنند. ۳ - زن گستاخ و بی شرم که عقل مردم را بر باید آن را باز بیچه خویش سازد.

شَلَّ ۱ شَلًّا (ش ل ل) ۱ - الدَّرْعُ: زره پوشید. ۲ -

الصَّبْحُ الظَّلَامَ: صبح تاریکی شب را زدود. ۳ - ت

العَيْنَ دَمْعَهَا: چشم اشک ریخت. ۴ - الثَّوْبَ: جامه را

کوک زد، شلال کرد. ۵ - الإِبِلَ: شتران را راند. ۶ -

الشيءَ: آن چیز را برید.

شَلَّ ۱ شَلًّا وَشَلَّلًا (ش ل ل) ۱ - الدَّوَابَّ: چارپایان را

راند. ۲ - الشيءَ آن چیز را برید.

شَلَّ ۱ شَلَّلًا (ش ل ل) ۱ - ت اليَدِ: دست خشک و فلج

شد. ۲ - ت العينَ: چشم از کار افتاد و نابینا شد.



الشُّكْبَةُ

دیگر ستور لگام شده دیده شود.

الشُّكْبِمَةُ ج: شَكْبِمَةٌ.

الشُّكْبِمَةُ: ۱ - دهنه ستور، لگام. ۲ - قوَت قلب. ۳ -

دادخواهی از ظلم و ستم. ۴ - خوی، سرشت، طبیعت.

۵ - پیمان، عهد. ۶ - سرسختی، زیر بار ننگ نرفتن. ۷ -

هماندی، شباهت. ۸ - هو شديدٌ - : او سرکش و

تسلیم ناپذیر است. ج: شَكْبِمٌ وَشَكْمٌ وَشَكِيمٌ.

الشُّكْبِيُّ: فعيل به معنی فاعل، دادخواه، شکایت کننده،

شاکي. ۲ - فعيل به معنی مفعول، کسی که از او شکایت

شده. ۳ - اندک بیمار. ۴ - آزرده، دردمند. ج: أَشْكِيَاءٌ.

الشُّكْبِيُّ ج: شَكْوَةٌ.

الشُّكْبِيَّةُ: ۱ - مؤنث شَكْبِيٌّ. ۲ - مورد شکایت، آنچه از آن

شکایت شود. ۳ - بقیه، باقیمانده. ج: شَكَايَا.

شَلَّأ ۱ شَلَّوًا (ش ل و) ۱ - الشيءَ: آن چیز را بلند کرد،

برداشت. ۲ - رفت.

الشُّلَا: ۱ - تن و اندام و کالبد هر چیز. ۲ - مانده هر چیز.

۳ - پوست. ج: أَشْلَاءٌ.

الشُّلَايِلُ ج: شُلَّيْلٌ.

الشُّلَالُ: اسم است برای شَلَّل، فلج.

الشُّلَالُ ج: ۱ - شَلَّةٌ. ۲ - شِلَّيْلٌ (به معنی ۵). ۳ - گروه

پراکنده. ۴ - «جاء القومُ شِلَّالاً»: مردم در حالی که شتران

خود را می راندند، آمدند.

الشُّلَالَةُ: کوک زدن، شلال کردن پارچه.

الشُّلْبَةُ مع: ماهی سیم.

شَلَّخَ ۱ شَلَّخًا ت الشَّفْرَةَ: تیغ تیز و بَرّا شد.

الشُّلَّخُ ج: شَلَّخَاءٌ.

الشُّلَّخَاءُ: تیغ تیز، شمشیر تیز (مؤنث است) ج: شُلَّخٌ.

شَلَّخَ العَيْنَ [پزشکی]: بسته شدن پلکها به طور کامل.

الشُّلَّخِمُ: لغتی در شُلَّجِم، شلغم.

الشُّلَّحِيُّ: تیغ تیز ج: شَلَّخَاءٌ.

شَلَّخَ ۱ شَلَّخًا ه بالسيف: آن را با شمشیر برید.

الشُّلَّخُ: ۱ - مص. ۲ - نسل، فرزند. ۳ - شاخه ای که از

درخت جدا شده در جایی دیگر کاشته شود. ۴ - اصل،

ریشه. ج: شُلُوخٌ وَأَشْلَاحٌ.



**الشَّلْبَاق** [کیهان‌شناسی]: صورتی فلکی که نسبر واقع و سلحفات نیز نام دارد.

**الشَّلْبِیخ**: خوراکی ساخته از گوشت و شیر و پیاز.

**الشَّلْبِیل**: ۱. پیراهنی که در زیر زره پوشند. ۲. پلاسی

پشمین یا موئین که بر کفل شتر در عقب پالان اندازند.

۳. [تشریح]: نخاع. ۴. جایی از دَرّه که آب در آن روان

گردد، آبراهه درون دَرّه. ج: اَشْلَة و شَلان و شَلَل. ۵. ابر

بی باران. ج: شلال.

**الشَّلْبِی**: باقیمانده هر چیز.

**الشَّلْبِیَّة**: ۱. باقیمانده مال. ۲. پاره‌ای بزرگ از گوشت.

ج: شلایا.

**الشَّمَا زَبْرَة**: نفرت، بیزاری، اشمئزاز، کراهت.

**الشَّمَال و الشَّمَال**: شمال.

**الشَّمَالَة**: کازه، مَزْغَل، کمینگاه شکارچی. ج: شمائل.

**الشَّمَائِل**: ج: ۱. شمال (بر غیر قیاس). ۲. شمال. ۳.

شَمَالَة. ۴. شَمِیْلَة.

**الشَّمَانِم**: ج: شَمِیْمَة.

**الشَّمِیْمَات**: آنان که به سبب زبان دیدگی بدبختی یا

نومیدی مورد شماتت و سرزنش واقع شوند، سرزنش

شده، سرکوفت داده شده (این کلمه مفرد ندارد).

**الشَّمِیْمَة**: ۱. مصد شَمِیْت. ۲. شاد شدن از بدبختی

دشمن، دشمن‌کامی.

**الشَّمِیْمَاتِی**: سرزنش شدگان، سرکوفت‌خوران،

زبان دیدگان سرزنش شده. (این کلمه مفرد ندارد) ←

شِمَات.

**الشَّمَا ج**: ۱. نوعی گرده ضخیم نان از جو یا جز آن. یک

فرد آن شَمَا جَة: یک گرده نان جوین است. ۲. دانه‌های

نامرغوب انگور و آنچه پس از خوردن انگور دور ریزند.

۳. «مَادَقَتُ شَمَا جاً»: چیزی نخوردم و ننوشیدم.

**الشَّمَار**: گیاه رازیانه، بادبان ← شَمْرَة.

**الشَّمَارِ ج**: شَمْرَج.

**الشَّمَارِ ق و الشَّمَارِ نِ ق**: جامه پاره پاره، ژنده.

**الشَّمَارِ نِ ج**: ۱. شَمْرَاج و شَمْرُوج و شَمْرُوجَة. ۲.

شَمْرَج. ۳. (به صیغه جمع): باطلها، یاوه‌ها.

**شَلَّ** مج العَضُو: آن اندام فلج شد، شل شد.

**الشَّلَل**: ۱. مصد. ۲. بیماری فلج. ۳. لگه جامه که با

شستن پاک نشود.

**الشَّلَل** ج: شَلُول.

**الشَّلَل** ۱. ج: شَلِیل (به معانی ۱-۴). ۲. مرد

خوشخوی و چابک و آماده به خدمت دیگران، شخص

خَدوم. ج: اَشلال ← شَلُول.

**الشَّل** ج: شَلَاء.

**الشَّلَاء**: ۱. دست فلج شده. ۲. چشم نابینا. ج: شَلَّ.

**الشَّلَافَة**: زن زناکار.

**الشَّلَاق**: زنبیل گدایان. ج: شَلَاقِیق.

**الشَّلَاق** ۱. ج: شالِق.

**الشَّلَال**: ۱. آبشار. ج: شَلالات. ۲. [چشم‌پزشکی] «شَلَّ»

العین: بیماری آب مروارید.

**الشَّلَة**: ۱. مصدر مَرّه از شَلَّ. ۲. کار و هدف دور از

دسترس ← شَلَة (به معنی ۱).

**الشَّلَة**: کلاف نخ

**الشَّلَة**: ۱. امر و هدفی دور از دسترس ← شَلَة. ۲. قصد

و نیت در سفر. ۳. زَرّه. ج: شَلَل.

**شَلَّح** تَشَلِّیحاً (ش ل ح): ۱. لباس از تن او درآورد،

۳. شَلَّح الشَّرْفَة: تیغ را تیز کرد. ۲. ه ← هرچه داشت از

او ربود، او را لخت کرد، چاپید.

**الشَّلِین** انگلیسی مع: شلینگ، واحد پول انگلیسی.

**الشَّلُو**: ۱. عضو، اندام. ۲. پاره‌ای گوشت. ۳. شتریچه.

۴. هر چیز که پوست آن کنده و بخشی از آن خورده

شده باشد. ج: اَشْلَاء. ۵. «أشلاء الإنسان»: اندام پوسیده

انسان پس از مرگ. ۶. «أشلاء اللجام»: تسمه‌های

چرمی لگام و افسار.

**الشَّلُوخ** ج: شَلَّخ.

**الشَّلُول**: ۱. مرد خوشخوی خوش صحبت. ۲. تند و

چابک دست در کار و آماده به خدمت دیگران، خَدوم ←

شَلَل. ۳. ستور ماده پیر. ج: شَلَل.

**شَلَّی** ت شَلَّاً بالشَّیء: به آن چیز گرایش یافت و

علاقه‌مند شد.



الشَّلَال



الشَّلَة